۱/ ۲۲


اس کتاب کا مالک فقیر شفقت رسول خان

10/30

٤٤/١

10/30

اس کتاب کا مالک فقیر شفقت رسول خان



شفقت رسول

فتبارک اللہ احسن الخالقین

المنۃ للہ کہ دریں آوان فرخندہ بنیان نزہت عنوان کتاب فیض انتساب

خزینۂ اندرز و گنجینۂ پند خواص و عوام را نافع و سودمند بہار جاودان الموسوم بہ

بوستان چہار مصرعی

من تصنیف شریف گل سرسبد گلستان سخن تیر باران آسمان سخن موجد اعجاز طرازی

اجلۃ الشعرا حضرت شیخ الشیوخ سعدی شیرازی طاب ثراہ و جعل الجنۃ مثواہ

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

در مطبع منشی نولکشور لکھنؤ طبع شدہ شائع گردید

سنہ ۱۹۳۳ء

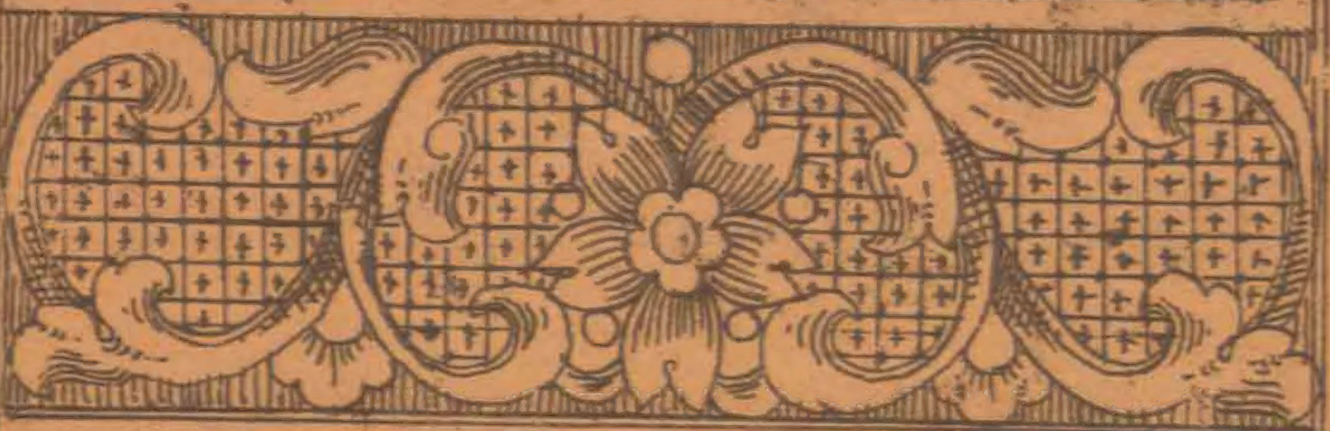
بعہ جزو ۲ ورق



به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه



بستان بہار عصری



در مطبع نامی منشی نول کشور واقع لکھنؤ به طبع مزین شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد باری تعالی عز اسمه

بنام جهاندار جان آفرین
حکیم سخن بر زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش و پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور
نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشد شفیق
بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

۱ ای آغاز میکنم بنام جهاندار الخ ۱۲ ۲ چیزی که گذشته باشد ۱۲ ۳ یعنی جرم در وسعت زمین ۱۲ اص ۴ ای خوان کرم و احسان ۱۲ ۵ لفظ مرکب بمعنی ظالم یعنی کسیکه پیشه او جفاست ۱۲ ۶ ای مواخذه کردی ۱۲ ۷ یعنی غیر ذی روح همه مطیع امر الهی بوده اند ۱۲ ۸ قیاس صیغه مضارع برای الاستمرار است ۱۲

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلق است و دانای راز

مرا او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت دگر در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست
ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد
هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید گر برکشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب
تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر
باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند
بکلک قضا در رحم نقشبند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری
که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افگند قطره سوی یم
ز صلب او فگند نطفه در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور
وگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد
وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الٰهیتش
فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت
بصر منتهای کمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم
نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم
که حیرت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط
قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد
نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند
بلا احصی از تگ فرو مانده اند

۱ یا برای تعظیم است یعنی بسیار ۱۲ ۲ مراد از فرعون و قبطیان که در آب نیل غرق شده ۱۲ ۳ یعنی گلستان کردن آتش ۱۲ ۴ منشور نامه عزت و سرفرازی و توقیع نامه عقوبت و غضب ۱۲ ۵ ای بآتش بردن ۱۲ ۶ لفظ خود بسبب لحاظ دال و واو معدوله در توافی بالفاظ مفتوحی درست است کما اشار الیه صاحب القوة ۱۲ ۷ نامی از نامهای شیطان ۱۲ ۸ ای اظهار عجز و انکسار نموده ۱۲ ۹ یعنی بر احکام الٰهی کسی را مجال اعتراض نیست ۱۲ ۱۰ جای بودن بچه در شکم ۱۲ ۱۱ قال الله تعالی هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء ۱۲ ۱۲ بضم اول و ثانی بمعنی عاجز و ملول ۱۲ ۱۳ گوهریست سرخ و قیمتی ۱۲ ۱۴ بفتح پوشیدگی ۱۲ ۱۵ ای ادراک ذات و صفات ۱۲ ۱۶ لفظ مرکب بمعنی منزل ناپیدا کنار ۱۲ ۱۷ زمین فراخ و جمع مجردات که ترکیب نیافته باشند ۱۲ ۱۸ یعنی فکر و اندیشه ۱۲ ۱۹ ایراد کلام موافق اقتضای حال ۱۲ ۲۰ ای اسپ اندیشه را جولان داده اند ۱۲

نه هر جای مرکب توان تاختن · که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت · ببندند بروی در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر دهند · که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است · دگر دیده ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد · وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسد خردمند زین بحر خون · کز و کس نبرد است کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی · نخست اسپ باز آمدن پی کنی
تامل در آئینهٔ دل کنی · صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوی از عشق مستت کند · طلبگار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری · وز انجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده های خیال · نماند سراپرده الا الجلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست · عنانش بگیرد تحیر که ایست
درین بحر جز مرد داعی نرفت · گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانیکه زین راه بر گشته اند · برفتند و بسیار سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید · که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا · توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوة واکمل التحیات

کریم السجایا جمیل الشیم · نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل · امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر · امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست · همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست · کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم · بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد · تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد · باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد · که توریت و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت · بتمکین و جاه از ملک در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند · که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام · که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی · عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند · بماندم که نیروی بالم نماند

۱؎ دوائیست مرکب که عیاران باخود دارند ۱۲ ۲؎ مراد از باز اول مجذوب سالک و بمعنی ثانی کشاده فافهم ۱۲ ۳؎ کنایه از گنج عرفان است ۱۲ ۴؎ کنایه از دریای عشق الٰهی ست ۱۲ ۵؎ ای الست بربکم قالوا بلیٰ ۱۲ ۶؎ یعنی منازل سلوک طے کنی ۱۲ ۷؎ شبان مراد آن سرور ۱۲ ۸؎ ای از پیروی سرور عالم صلی اللہ علیه وسلم ۱۲ ۹؎ جمع سجیه بمعنی خو و عادت ۱۲ ۱۰؎ امانت دار و هر که برو اعتماد باشد ۱۲ ۱۱؎ قال علیه الصلوة والسلام اول ما خلق الله نوری ۱۲ ۱۲؎ جمع فوه بمعنی دهنها ۱۲ ۱۳؎ ای لا اله الا الله ۱۲ ۱۴؎ سدره نام مقام که درخت کنار است ۱۲ ع؎ رونده راه خدا ۱۲ ع؎ ای مجلس محبت ۱۲ ؎ ای انجا رسید ۱۲ ؎ ای طالب کیستی ۱۲ ؎ مراد از پیمبر ۱۲ ؎ جای فرود آمدن ۱۲ ؎ ای منسوخ کرد ۱۲

اگر یک سر موی برتر پرم · فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو · که دارد چنین سید پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا · علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد · بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید · عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار · چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه · که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول · من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی · ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل · بمهمان دار السلام از طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد · زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل · تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست · دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت · که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است · ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام · علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی · بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشهٔ یافتم · ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد · ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان این پاک بوم · برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان · تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند · بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود زان قند دست · سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند · که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم · برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای · نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس · که محسن کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور · نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین · ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت · بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم راه توبه است و راه صواب · دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید · بتاریخ فرخ میان دو عید

۱؎ چون در ایام پیری ایمان آورده بود لهذا باین لفظ موصوف کرده ۱۲ ۲؎ صیغه امر که بترکیب آخر اسم معنی فاعل پیدا میکند جائز است که باین حرف زائد هم باشد چنانچه بر متتبع واضح است ۱۲ ۳؎ جمله این شرط محذوف است یعنی بختاری من که من آل رسول نخواهم گذاشت ۱۲ ۴؎ نام سوره های قرآن ۱۲ ۵؎ ای با هر کسی زمانه گذرانیده ام ۱۲ ۶؎ برخورداری یافتن از چیزی ۱۲ ۷؎ ای مردان پاک سرشت ۱۲ ۸؎ برانگیختن از جا جنبانیدن است ۱۲ ۹؎ ره آورد و سوغات ۱۲ ۱۰؎ جزای شرط محذوف یعنی چه غم ۱۲ ۱۱؎ بکاغذ بردن کنایه از باعزت تمام بردن باشد ۱۲ ۱۲؎ چنانکه مولانای روم فرموده ؎ عشق نبود آنکه با مردم بود + این فساد از خوردن گندم بود + ۱۲ ۱۳؎ بستن یعنی لازم گرفتن ۱۲ کذا فی بهار عجم ع؎ ای در اطراف کنارهای جهان ۱۲ ع؎ بسر بردن کنایه از باتمام رسانیدن
یعنی روزگار گذرانیدم ۱۲

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر دُر شد این نامبردار گنج / الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان / تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش / شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینی‌ام در سخن / بخلق جهان‌آفرین کار کن / چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشکست بی‌قیمت اندر ختن / چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیب اندرم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی چو فلفل بهندوستان / چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع زین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود / ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود / سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
جهاندار دین‌پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر / سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه / فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و برنا و پیر / نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر / کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
ز گردن‌فرازان تواضع نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست / اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود / که صیت کرم در جهان می‌رود / چنوی خردمند فرخ‌نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سرپنجه / کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید

ف۱ سبب کثرت که در انجا پیدا می شود ۱۲ ف۲ چون فلفل در هندوستان می شود لهذا چنین فرموده یعنے نادانی نیست که در شیراز کلام خود را آوردم ۱۲ ف۳ این شعر هم از راه انکسار فرمودند که ظاهر خوب است و در باطن هیچ ۱۲ ف۴ ادیب را گویند و آبلے ممدوح اولاً برین خدمت مامور بودند ۱۲ ف۵ گوئے ربودن مراد از غالب آمدن است ۱۲ ف۶ مراد حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم ست ۱۲ ف۷ بارگاه ممدوح ۱۲ ف۸ اضافت سبب بطرف سبب ۱۲ ف۹ ترکیب قلب اے کناره کلاه ۱۲ ف۱۰ یائے نسبت اے صاحب رنج ۱۲ غ اے بطفیل شفاعت ۱۲ ع بفتحتین ۱۲ ا شیدے ۱۲ ف مدح بالفتح و مدحت بالکسر ستودن ۱۲ لعل برائے تشکیک یعنے شاید ۱۲ ف پس خوشا حال که مثل خانه کعبه است ۱۲ ف می آید گرد او مردم از راه دور ۱۲

از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست / چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند از گردش آسمان / در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق / هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفتر ذکر جاوید هست / ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش / سکندر بدیوار روئین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه روئین چو دیوار اسکندرست / زبان‌آوری کاندرین امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهر اند از وجودت وجود / برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر انشا کند / فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان‌آفرینت نگهدار باد / بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد / که بر خاطر پادشاهان همی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراگندگی دور باد / تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد / جهان‌آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید / نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بجنت و جسمش بخاک / خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوان‌بخت روشن‌ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر / بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند

ف۱ کاف بیانیه متعلق بلفظ از ان که در مصرع اول است ۱۲ ف۲ حرف استدراک محذوف است لیکن ۱۲ ف۳ کنایه از کتاب بوستان ۱۲ ف۴ اضافت مشبه بسوے مشبه به یعنی کفره چنگیزیه را از تاراج ملک خود بسبب دیوار زر بازداشتی ۱۲ ف۵ اے مثل دیوار اسکندر روئین نیست ۱۲ ف۶ گفتن توے تا دیگرے آنها نه رسد ۱۲ ف۷ اے کرم ممدوح بر عامهٔ خلائق ۱۲ ف۸ یعنے دست برداشته دعا کنم ۱۲ ف۹ بضرورت وزن هاے مختفی حذف شده ۱۲ ف۱۰ مصدر میمی یعنے زیادت ۱۲ ف۱۱ اے بخت روز افزون ۱۲ ع طلب قوت کننده ۱۲ ع لفظ باد محذوف است ۱۲ ف اے خاک قبر ۱۲

زہے دولت مادر روزگار	کہ رود چنین پرورد در کنار	بدست کرم آب دریا ببرد	برفعت محل ثریا ببرد
زہے چشم دولت بروی تو باز	ہمہ شہریاران گردن فراز	صدف را کہ بینی ز دردانہ پر	نہ آن قدر دارد کہ یک دانہ دُر
تو آن در مکنون یک دانہ	کہ پیرایۂ سلطنت خانۂ	نگہدار یارب بچشم خودش	بپرہیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش	بتوفیق طاعت گرامی کنش	مقیمش در انصاف و تقوی بدار	مرادش بدنیا و عقبیٰ برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد	ز دوران گیتی گزندت مباد	بہشتی درخت آوری چون تو بار	پسر نامجوے و پدر نامدار
ازان خاندان خیر بیگانہ دان	کہ باشند بدگوی این خاندان	زہے دین و دانش زہی عدل و داد	زہے ملک و دولت کہ پایندہ باد

باب اول در عدل و رائے و تدبیر جہانداری

نگنجد کرمہاے حق در قیاس	چہ خدمت گزارد زبان سپاس	خدایا تو این شاہ درویش دوست	کہ آسایش خلق در ظل اوست
بسے بر سر خلق پایندہ دار	بتوفیق طاعت دلش زندہ دار	برومند دارش درخت امید	سرش سبز و رویش بحرمت سفید
براہ تکلف مرو سعدیا	اگر صدق داری بیار و بیا	تو منزل شناسی و شہ راہرو	تو حق گوی و خسرو حقائق شنو
چہ حاجت کہ نہ کرسی آسمان	نہی زیر پاے قزل ارسلان	نگو پاے عزت بر افلاک نہ	بگو روے اخلاص بر خاک نہ
بطاعت بنہ چہرہ بر آستان	کہ اینست سر جادۂ راستان	اگر بندہ سر برین در بنہ	کلاہ خداوندی از سر بنہ
چو طاعت کنی لبس شاہی مپوش	چو درویش مخلص برآور خروش	کہ پروردگارا توانگر توئی	توانا و درویش پرور توئی
نہ کشور خدایم نہ فرمان دہم	یکے از گدایان این درگہم	چہ برخیزد از دست و کردار من	مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکے دہم دسترس	وگرنہ چہ خیر آید از من بکس	دعا کن بشب چون گدایان بسوز	اگر می کنی پادشاہی بروز
کمر بستہ گردن کشان بر درت	تو بر آستان عبادت سرت	زہے بندگان را خداوندگار	خداوند را بندۂ حق گزار

۱ یعنے شہریاران گردن بلند چشم دولت روے تو کشادہ اند پس زہے حال شان کہ تمنائے خود خواہند یافت ۱۲ ۲ یعنے بسبب کثرت قدر و قیمت کم خواہد شد ۱۲ ۳ اے در حفظ و حراست دار ۱۲ ۴ بطریق استفہام انکاری است یعنے طوبی مثل تو بار نمی تواں آورد ۱۲ ۵ اشارہ بسیاہی مو کہ جوان را باشد ۱۲ ۶ بکسر زاے معجمہ شیر سرخ ۱۲ اک نام بادشاہ ممدوح ظہیر فاریابی و شعرش این است شعر نہ کرسی فلک نہد اندیشہ زیر پاے — تا بوسہ بر رکاب قزل ارسلان دہد ۷ لفظ بلکہ از اینجا محذوف است ۱۲ ۸ بلکہ مقدر است ۱۲ ۹ اے باین نوع باش ۱۲ ۱۰ خداوندگار لفظ مرکب است بمعنے صاحب ۱۲ ۱۱ درینجا مراد از جناب باری تعالے شانہ ۱۲ ۱۲ یعنے کسے کہ باوجود دولت و حشمت حق گزار حق تعالے باشد آنکس خوب است ۱۲ ع بزاے معجمہ بمعنی ادا کنندہ ۱۲

حکایت

یکے دیدم از عرصۂ رودبار	کہ پیش آمدم بر پلنگے سوار	چنان ہول ز آن حال بر من نشست	کہ ترسیدم از پاے رفتن ز دست
تبسم کنان دست بر لب گرفت	کہ سعدی مدار آنچہ دیدی شگفت	تو ہم گردن از حکم داور مپیچ	کہ گردن نپیچد ز حکم تو ہیچ
چو خسرو بفرمان داور بود	خدایش نگہبان و یاور بود	محالست چون دوست دارد ترا	کہ در دست دشمن گذارد ترا
رہ اینست رو از طریقت متاب	بنہ گام و کامے کہ داری بیاب	نصیحت کسے سودمند آیدش	کہ گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسریٰ ہرمز را

شنیدم کہ در وقت نزع روان	بہرمز چنین گفت نوشیروان	کہ خاطر نگہدار درویش باش	نہ در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند	شبان خفتہ و گرگ در گوسفند	برو پاس درویش محتاج دار	کہ شاہ از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخ است و سلطان درخت	درخت اے پسر باشد از بیخ سخت	مکن تا توانی دل خلق ریش	وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جادۂ بایدت مستقیم	رہ پارسایان امیدست و بیم	گزند کسانش نیاید پسند	کہ ترسد کہ در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست	دران کشور آسودگی بوی نیست	اگر پای بندی رضا پیش گیر	وگر یکسوارہ سر خویش گیر
فراخی دران مرز و کشور مخواہ	کہ دلتنگ بینی رعیت ز شاہ	ز مستکبران دلاور بترس	ازان کو نترسد ز داور بترس
وگر کشور آباد بیند بخواب	کہ دارد دل اہل کشور خراب	خرابی و بدنامی آید ز جور	بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید بہ بیداد کشت	کہ مر سلطنت را پناہند و پشت	مراعات دہقان کن از بہر خویش	کہ مزدور خوشدل کند کار بیش
	مروت نباشد بدی با کسے	کزو نیکوئی دیدہ باشی بسے	

۱ یعنے باختیار دشمن نگذارد ۱۲ ۲ کشیدن و کشیدہ شدن چیزے نیز جان کندن ۱۲ ۳ اے دل خلق اگر ریش میکنی ۱۲ ۴ بروزن گنبد بمعنے آفت و آسیب ۱۲ ۵ ترکیب مقلوب اے بوے آسایش ۱۲ ۶ یعنے اگر پابند آن ہستی کہ سلطنت من بقا پذیرد رضامندی رعایا ضرورست کہ آبادی ملک در وجود آنہا متصور است و اگر از سلطنت قطع نظر داری ہرچہ خواہی بکن ۱۲ ۷ لفظ نیز ازین مصرع حذف شدہ یعنے از مغروران باید ترسید و ہم از انکہ از خدا نترسد چراکہ ہر دو صفت مذموم است ۱۲ ۸ یعنے ارباب دانش مضمون مصرع اول را خوب می فہمند ۱۲ ۹ مطابق مضمون آیہ کریمہ ان احسنتم احسنتم لانفسکم ۱۲ ۱۰ ضمیر شین متعلق ترسد است ۱۲ ۱۱ این مصرع بطریق استفہام است ۱۲ ۱۲ یعنے شخصے کہ کار بکند و اجرت بگیرد ۱۲

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سمر
بسے برنیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن — نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت — بسے دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ورتر در آفاق کیست — که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند — همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نه بیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن — که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست
کے آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
اگر بایدت نام نیکی قبول — نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کز و خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زی دوست

ف۱ نام پسر هرمز بن نوشیروان که آنرا پرویز هم گویند و شیرویه نام پسرش ۱۲ ف۲ یعنی همیشه نیت را بر فلاح رعیت مصروف دار ۱۲ ف۳ سوختن لازم و متعدی هر دو آمده و سوختن شهر کنایه از ویران شدن ۱۲ ف۴ یعنی انجام کار هر کام ازین جهان گذشتن ست ۱۲ ف۵ ضمیر آن راجع بسوے لفظ که در مصرع ثانی است ۱۲ ف۶ چرا که خلق را اذیت میرساند لاجرم دعاے بد خلق بر تو عائد شود ۱۲ ف۷ بضم اول پاداش ۱۲ ف۸ یعنی چون رهزنان دست تعدی دراز کنند و پادشاه پرسش نکند پس مرد و زن یکسان اند ۱۲ ف۹ اے قبول بایدت ۱۲ ف۱۰ [illegible] ع خطاب بطرف بادشاه یا مطلق مخاطب ۱۲ ف۱۱ البته ازان حذر برداری ۱۲ ف۱۲ اے بکار او را باید گشت ۱۲ ف۱۳ خسته مجروح کرد یعنی آزرده ساخت ۱۲

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید — چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوائی تباه — نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل — اگر من نماندم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پرفتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین — کز و مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش — ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت — بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز درساخت با خاطرش — ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار — امین کز تو ترسد امینش مدار
بیفشان و بشمار و عاقل نشین — که از صد یکے را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه و هم قلم — نباید فرستاد یک جا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار — یکے دزد باشد یکے پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم
یکے را که معزول کردی ز جاه — چو چندے برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک — گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخلق و بخشنده باش — چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش — همین نقش برخوان پس از عهد خویش
نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آنکز و نام نیکو بماند

ف۱ بیاے تنکیری کدام خدمتگزار ۱۲ ف۲ نام مرے عالم و نقاش که میان خسرو و شیرین ایلچی بود ۱۲ ف۳ اے خاموش ماند و چون و چرا نکرد ۱۲ ف۴ یعنی اگر بهم وطن تست بشهر دیگر مفرست ۱۲ ف۵ اے بلاے خود بر دیگران ۱۲ ف۶ مراد از سرنگون شدن ۱۲ ف۷ اے باو سے موافق شد ۱۲ ف۸ اے هر دو را معزول کن ۱۲ ف۹ یعنی خوب دریافته امین کنی ۱۲ ف۱۰ اے مشرف و ناظم را باهم مخالف بودن بهتر است تا در کار سرکار خلل نیفتد ۱۲ ف۱۱ اے ماهر فن تحریر در حساب را مرجع کار کن ۱۲ ف۱۲ اے از تو قطع امید خواهند ساخت ۱۲ ف۱۳ اے خدا ترا فضل و احسان کند ۱۲ ف۱۴ اے خود را هم برگذشتگان قیاس کن ۱۲ ف۱۵ یعنی ذکر نیک انها کرده باش ۱۲ ف۱۶ اے امید خود منقطع نه سازد ۱۲

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خوانی و خوان و مهمان سرای
وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند
همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند
بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس
گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرط است کشتن باول گناه
وگر پند و بندش نیاید بکار — درخت خبیث است بیخش برآر
که سهل است لعل بدخشان شکست — شکسته نباید دگرباره بست

هر آن کو نماند پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار
چو خواهی که نامت بود در جهان — مکن نام نیک بزرگان نهان
یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان
گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده
چو باری بگفتند و نشنید پند — دگر گوشمالش بزندان و بند
چو خشمت بیاید بر گناه کسے — تامل کنش در عقوبت بسے

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسے — سفر کرده هامون و دریا بسے
جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته
دو صد رقعه بالای هم دوخته — ز حراق و او در میان سوخته
که طبعی نکونامی اندیش داشت — سر عجز بر پای درویش داشت
چو بر آستان ملک سر نهاد — ستایش کنان دست بر بر نهاد
نرفتم درین مملکت منزلی — کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس
پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم
بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرومانده بی برگ سخت
بشهری درآمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار
بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن بحمامش از گرد راه
درآمد بایوان شاهنشهے — که بخت جوان باد و دولت رہے
ندیدم کسے سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بنطقے که شه آستین برفشاند
زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
ملک با دل خویشتن رای زد — که دستور ملک اینچنینے سزد
بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

۱ اے شنیدن ظلم کسے شعار خود مساز و اگر کسے بگوید بشنو و آن بزس ۱۲ ۲ شین ضمائر الیہ عقوبت ۱۲ ۳ ... عالم مشہور سے خاص ۱۲ ۴ اے مردمان تازی ۱۲ ۵ ضد تاجیک و تاجیک غیر عرب ۱۲ ۶ جمع علم یعنے دانستن ۱۲ ۷ پارچہ روی یعنے جاہت گرم ۱۲ ۸ لے لوازم آداب سلطنت بجا آورد ۱۲ ۹ جلا اضافت ... ملک ۱۲ ۱۰ ... باشد ۱۲

بره بر دل اندر چو غم بار ها — که نا آزموده کند کار ها
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
بایام تا بر نیاید بسے — نشاید رسیدن بغور کسے
نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
چنان حکمت و معرفت کار بست — که در امر و نهیش درونی نخست
زبان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
امین بداندیش طشت است و مور — نشاید درو رخنه کردن بزور
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از سه دیگر بری
سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندران هر دو شمشاد بن
در وهم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوته بینان بشر
چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وزیر اندرین شمه راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد
شنیدم که بابندگانش سر است — خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه
جز این از تو ان سخن گفت زود — نه گفتم ترا ناامینیم نبود
من این گفتم اکنون ملک راست رای — چنان کازمودم تو نیز آزمای
بداندیش بر خورده چون تیر یافت — درون بزرگان بآتش بتافت

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل
چو یوسف کسے در صلاح و تمیز — بیک سال باید که گردد عزیز
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد
برای از بزرگان مهش دید و بیش — نشاندش زبردست دستور خویش
در آورد ملکی بزیر قلم — که در وی وجودی نیاید الم
حسودی که یکجو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم ندید
ندید آن خردمند را رخنه — که در وی تواند زدن طعنه
ملک را دو خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودے مدام
دو صورت که گفتی بی نیست مثیل — نمودی در آیینه همتای خویش
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست — بطبعش هواخواه گشتند و دوست
از آسایش آنگه خبر داشتے — که در روی ایشان نظر داشتے
وگر خود نباشد غرض در میان — حذر کن که دارد بهیبت زیان
که این را ندانم چه خوانند و کیست — نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند — که پرورده ملک و دولت نیند
نگر نعمت شه فراموش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم
ز فرمان بر انم کسے گوش داشت — که زیشان یکی را در آغوش داشت
بنا خوبتر صورتی شرح داد — که بدمرد را نیک روزی مباد
نکرده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن سوختن

۱ زہ گیر کمان ۱۲ ۲ اے از دست رہا کردی ۱۲ ۳ یعنے حضرت یوسف علیہ السلام بتدریج وزیر شدہ بودند ۱۲ ۴ یعنے تا زمانے بسیار نہ گذرد ۱۲ ۵ صاف دینش ۱۲ ۶ شین مضاف الیہ دست است ۱۲ ۷ یعنے سوم ثالث آنہا نبود در مثال و نظیر ۱۲ ۸ یعنے ہر دو صورت یکے بودند بسبب مشابہت ۱۲ ۹ چنانکہ در آئینہ صورت مشابہ باشد ۱۲ ۱۰ یعنے اثر کرد و دلنشین شد ۱۲ ۱۱ اے آن وقت قرارش بودی کہ ایشان را دیدی ۱۲ ۱۲ یعنے اگرچہ نیت فاسد باشد ۱۲ ۱۳ بفتح و تشدید میم نزد فارسیان بمعنے قلیل ۱۲ ۱۴ اے بسبب خبثے کہ در سرش بود ۱۲ ۱۵ یعنے انجام این کس معلوم نمیشود ۱۲ ۱۶ اے اختیار پادشاہ راست ۱۲ ۱۷ شرارہ کہ در ہندی چنگاری گویند ۱۲

ملک اینچنان گرم کرد این خبر / که جوشش بر آمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد به تیرش مزن
بنعمت بنایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش
ازو تا هنر بالیقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد / پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنانند و ایشان خموش
تو دانی که صاحب نظر زیر زیر / نگردد چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد / بسودای او خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنان مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا داروم در حرم
بر آورد سر مرد بسیار دان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشه بر آشفت کاینک وزیر / تعلل میندیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت / کز او هر چه گوید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که بنشاند شه زیردست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عز من ذل اوست
بزینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مرا ابلیس را دید شخصی بخواب / بقامت صنوبر برو آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر / ندارند خلق از جمالت خبر
ترا همچنین روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمن است

۱ یعنی آتش غضب بلند شد ۱۲ ۲ مرجل بالکسر دیگ عربی مفتوح ... که بجان زراعت در دوند ۱۲ ۳ یعنی بکمال غضب در آمد ... ۴ در اختیار نیاید ۱۲ ۵ یعنی یک جان در دو قالب ۱۲ ۶ پوشیده و پنهان ۱۲ ۷ مستسقی صاحب استسقا که از آب سیر نشود ۱۲ ۸ که ترا وزیر کردم ۱۲ ۹ ای وزیر کمین ۱۲ ۱۰ ای بی عزت کرده ۱۲ ۱۱ ای حساب فهمی متصدیان ۱۲ ۱۲ علت یعنی بیان مقوله سکون ۱۲ ۱۳ بیان قول حکیمان ۱۲ ۱۴ صفت مرد موصوف ۱۲ ۱۵ ای اختیار ملکی و مالی ۱۲ ۱۶ ای وزیر دوم که او را محکوم من ساخت ۱۲

برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم
نیاورد عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
اگر محتسب گردد آن را غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام / نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه / نمی باشدت جز باینان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت / حقست این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست ار سخن بشنوی / که حکمت روان باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاهی جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسن اند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن / که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهان داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاد یک یک چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت / بگفت این کزان به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش / بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / بیازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افگنده سایه بیکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم / که بال هما افگند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی

۱ ای بینند و میدانند ۱۲ ۲ ای غایة الباب ترکیب مقلوب در معنی باب ۱۲ ۳ خوف کنم ۱۲ ۴ زمان شیب و پیری ۱۲ ۵ کارگزاران سلطنت ۱۲ ۶ دلیل و گواهی ۱۲ ۷ ای وزیر کمین ۱۲ ۸ او را آزار میدادم ۱۲ ۹ مقوله شیخ تا دو بیت ۱۲ ۱۰ ای عمل کنی ۱۲ ۱۱ از پادشاهان دین پرور ۱۲ ۱۲ خدیو بالضم والکسر بیای مجهول خداوند پادشاه ۱۲ ۱۳ باعتبار کثرت ملک ۱۲

خدایا بحقت نظر کرده / که این سایه بر خلق گسترده
صواب است پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج شاهنشهی
تحمل کند هر کرا عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست
ندیدم چنین دیو زیر فلک / کز او می‌گریزند چندین ملک
دعا گوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه
نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آیدت عقل بر جای دار
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

گفتار

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست
وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان
تنت زورمند است و لشکر گران / ولیکن ز اقلیم دشمن مران
تفکر کن از احوال زندانیان / که ممکن بود بیگنه در میان
گزان پس که بر وی بگرید زار / بهم باز گویند خویش و تبار
ببندیش از آن طفلکان بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
بمرد از تهیدستی آزاد مرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا ندانی بکشتنش باک
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشور بیگنه را گزند
چه بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خساست بود دستبرد
که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعش کزو ماند ظالم ببرد
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
بر آفاق گر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز / ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

۱ بعد دعا باز رجوع به پند و نصیحت کرد ۱۲ ۲ حاصل بالمصدر از کشتن ۱۲ ۳ عقل مغلوب الغضب را عقل نتوان گفت ۱۲ ۴ ... ۵ اے بسیار اتفاق شده است ۱۲ ۶ یعنے بغارت کشی ۱۲ ۷ آنکه از قید نفس آزاد است ۱۲ ۸ از پہلوے مسکین شکم پر کردن کنایه از مال مردم خوردن است ۱۲ ۹ ... ۱۰ بالکسر پرده ۱۲ ۱۱ بالفتح باج ۱۲ بہار

چو همچون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آذین و زیور بود
چو دشمن خر روستائی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن
اگر زیردستی در آید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
رعیت درخت است اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری
کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت
چو شاید گرفتن بنرمی دیار / بپیکار خون از مشامی میار

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسرچشمهٔ بر بسنگی نوشت
گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند
چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
بصحرا در از دشمنان ار باک / که در خانه باشد گل از خار پاک
من آنم که اسپان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار اندرم
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش
دوان آمدش گله‌بانی به پیش / شهنشه بر آورد [illegible] ز کیش
بر آورد چوپان ز دل خروش / که دشمن نیم در هلاکم مکوش
ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای
نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز یاران نشاید نهفت

۱ یعنے حال حیشان حال مساکین حمی گیرند ۱۲ ۲ یعنے نظر بر رعایا در حقیقت بر خود است ۱۲ ۳ سخت گرفتن اے دشوار گرفتن ۱۲ ۴ ... یعنے یک قطره ۱۲ ۵ اے توقف کردند ۱۲ ۶ یعنے از گذشتگان که پادشاهی کرده‌اند ۱۲ ۷ این ابیات مقوله شیخ بر سبیل وعظ و پند است ۱۲ بہار ۸ که تو زبردست باشی او زیردست ۱۲ ۹ نوعے از تیر ۱۲ ۱۰ ... ۱۱ صحرا اے سرسبز ۱۲ ۱۲ مذموم العقل که اینچنین بے محابا و بے ادب بحضور پادشاه آمدے ۱۲ ۱۳ اے قریب بگوش که منتهاے کشش کمان است ۱۲

نه تدبیر محمود و رای نکوست	که دشمن نداند شهنشه ز دوست	چنانست در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده	ز خیل و چراگاه پرسیده	کنونت بمهر آمدم پیش باز	نمی دانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار	که اسپے برون آرم از صد هزار	مرا گلہ بانی بعقلست و رای	تو هم گله خویش داری بپای
	دران دار ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبانان کم بود	

گفتار

تو کے بشنوی ناله دادخواه	بکیوان برت کلهٔ خوابگاه	چنان خسپ کاید فغانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست	نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدے سعدیا در سخن	چو تیغے بدست است فتحے بکن	بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
	زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی	

حکایت

خبر یافت گردن کشے در عراق	که میگفت مسکینی از زیر طاق	تو هم بر درے هستی امیدوار	پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند	که هرگز نباشد دلت دردمند	پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو بگرما بسوز	ستاننده داد آنکس خداست	که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکے از بزرگان اهل تمیز	حکایت کند ز ابن عبدالعزیز	که بودش نگینے بر انگشتری	فرو مانده در قیمتش جوهری

؎۱ نام ستاره کنایه از بلندی ۱۲ ؎۲ عبارت از سخنان حق و کلام صدق ۱۲ ؎۳ یعنی سخنان حق بگو ۱۲ ؎۴ عشوه بالکسر یعنی کرشمه و فریب ۱۲ ؎۵ پوشیده و فریب ۱۲ ؎۶ یعنی اگر نصیحت نه کنی زبان را بند کن و هرچه دفتر حکمت است آن را بشوی اے سعدی عدم اختیار کن ۱۲ ؎۸ اے پادشاه بلند می گفت تا بگوش وے رسد ۱۲ ؎۹ کنایه از رعایا ۱۲ ؎۱۰ اے تو در چنین مقام بلند مقام استراحت می کنی که آنجا فریاد مظلوم نمی رسد ۱۲ ؎۱۱ مراد از پادشاه ۱۲ ؎۱۲ فاعل این فعل پریشانی ۱۲ ؎۱۳ اے بسیار بیش قیمت بود ۱۲

شب گفتی آن جرم گیتی فروز	دری بود در روشنائی چو روز	قضا را در آمد یکے خشک سال	که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید	چو بیند کسے زهر در کام خلق	کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم	که رحم آمدش بر غریب و یتیم	بیک هفته نقدش بتاراج داد	بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان	که دیگر بدستت نیاید چنان	شنیدم که میگفت و باران دمع	بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار	دل شهری از ناتوانی فگار	مرا شاید انگشتری بے نگین	نشاید دل خلقے اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن	گزیند بر آسایش خویشتن	نکردند رغبت هنرپروران	بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر	نپندارم آسوده خسپد فقیر	وگر زنده دارد شب دیر یاز	بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست	اتابک ابوبکر بن سعد راست	کس از فتنه در پارس دیگر نشان	نبیند مگر قامت مهوشان
	یکے پنج بیتم خوش آمد بگوش	که در مجلسے می سرودند دوش	

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود	که آن ماهرویم در آغوش بود	مر او را چو دیدم سر از خواب مست	بدو گفتم ای سرو پیشت تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی	چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی	چه می خسپی ای فتنه روزگار	بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب گفت	مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت	در ایام سلطان روشن نفس	نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک مرحوم تکله بن زنگی رحمه الله تعالیٰ

در اخبار شاهان پیشینه هست	که چون تکله بر تخت زنگی نشست	بدورانش از کس نیازرد کس	سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یک ره بصاحبدلے	که عمرم بسر رفت بے حاصلے	چو می بگذرد ملک و جاه و سریر	ببرد از جهان دولت الا فقیر

؎۱ یعنی بسیار روشن ۱۲ ؎۲ مراد از لاغری ۱۲ ؎۳ بالفتح آب چشم ۱۲ ؎۴ بیای تعظیم اے خلق کثیر ۱۲ ؎۵ آتالیق را گویند و اینجا لقب خاندان این پادشاه است ۱۲ ؎۶ پارس براه موقوف مانند کار دهوشان جمع موش اے مانند ماه مراد معشوق ۱۲ ؎۷ یعنی اے محبوب که بنا دری محذوف است ۱۲ ؎۸ اے غفلت مندفع کن ۱۲ ؎۹ اے غل و غش سخنان خوش بگو ۱۲ ؎۱۰ یعنی اگر همین یک صفت لکم از وے داشت این هم موجب تفوق او بر دیگران بود ۱۲

بخواهم به کنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست
به صدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند
چو بشنید دانای روشن نفس / به تندی برآشفت کای مرد بس
تو بر تخت سلطانی خویش باش / به اخلاق پاکیزه درویش باش
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم / که از غم بفرسود جان و تنم
برآشفت گفتا که این گریه چیست / بدین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است و گر بی خرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن پرخرد / که بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز / به اندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
که در تخت و ملکش نیاید زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست / که گیتی همین جای جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی به چندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری / که بی شک بر کامرانی خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل به مقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم بیشتر / به درگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار / بپوشند همین مرد ناکرده کار
بهل تا به دندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم و نان در نبست
بدانی که غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

۱ قیر پنج روز بسبب قلت است ۱۲ ۲ خدا را به پاکی یاد کردن و سبحان الله گفتن ۱۲ ۳ طامات بر وزن حاجات اقوال پراگنده ۱۲ ۴ ای در لباس دنیا کار عقبی سرانجام میدادند ۱۲ ۵ ای عاجز ساخته ۱۲ ۶ ای در غضب شد ۱۲ ۷ ای ایام جوانی ۱۲ ۸ رفت و گذشت ۱۲ ۹ ای جاودانی لیاقت آن ندارد که بهای مشقت وی واقع شود ۱۲ ۱۰ باستعانت اندیشه صائب ۱۲ ۱۱ دیوان نهادن کنایه از عدالت کردن ۱۲ ۱۲ ای پوشیده می شود ۱۲ ۱۳ یعنی در حالت استطاعت سعی کرد ۱۲ ۱۴ ای وقت درود غله ۱۲ ۱۵ ای حال سستی این جا آنجا دریافت خواهد شد ۱۲

حکایت

خدادوستی نامی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
به صبر اندر آن کنج تاریک جای / به گنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیامد به درها سرش
تمنا کند عارف پاکباز / به دریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده / به خواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی / به سرپنجگی پنجه بر تافتی
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند زان ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخ نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / به نفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم / به عزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق از اوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستان خدا دشمنی / نه پندارمت دوستدار منی
گر افتد همین دوستی با منت / مگر آنکه داند خداوند دشمنت
خدادوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که شهری بخسپند ازو تنگدل
الا گر هنرداری و عقل و هوش / به فضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار

جهانا تو رندی مکن بر کمان / که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآید به هیچ

۱ ای تعظیم وی می کردند ۱۲ ۲ یعنی پیش کسی نمی رفت بسبب توکل ۳ یعنی عارف همیشه از جناب کبریا دعای ترک حرص دنیا می کند ۱۲ ۴ ای موضع بموضع ۱۲ ۵ ای جهان حاکم ظالم ۱۲ ۶ ای جهان فقیر ۱۲ ۷ لفظ ملک را در اول بر حاکم مطلق پادشاه هم اطلاق کنند ۱۲ ۸ یعنی اگر من بالفرض دوست تو باشم مگر چه فائده کند ۱۲ ۹ یعنی حال ای می دارد ۱۲ ۱۰ این لفظ خالی از لطف نیست ۱۲ ۱۱ خطاب بسوی عام ۱۲ ۱۲ ای توانا شود یا اندک چیزی بر تو غالب آید ۱۲ ۱۳ پیرو دانشمند و صاحب سجاده ۱۲ ۱۴ ای غرض تو با وی متعلق گردد ۱۲

بگفتمت پای مردم ز جای	که عاجز شوی گر درآئی ز پای	دل دوستان جمع بهتر که گنج	خزینه تهی به که مردم برنج
میندازدر پای کار کسے	که افتد که در پایش افتی بسے	تحمل کن ای ناتوان از قوی	که روزی تواناتر از وی شوی
بہمت برآر از ستیہندہ شور	که بازوی ہمت بہ از دست زور	لب خشک مظلوم را گو بخند	که دندان ظالم بخواہند کند
ببانگ دہل خواجہ بیدار گشت	چہ داند شب پاسبان چون گذشت	خور و کاروانی غم بار خویش	نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی	چو افتادہ بینی چرا بایستی	بر اینت بگویم یکے سرگذشت	که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق	که یاران فراموش کردند عشق	چنان آسمان بر زمین شد بخیل	که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمہ‌ہای قدیم	نماند آب جز آب چشم یتیم	نبودے بجز آہ بیوہ زنے	اگر بر شدی دودی از روزنے
چو درویش بے برگ دیدم درخت	قوی بازوان سست و درماندہ سخت	نہ در کوہ سبزی نہ در باغ شخ	ملخ بوستان خوردہ مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی	ازو ماندہ بر استخوان پوستی	شگفت آمدم کو قوی حال بود	خداوند جاہ و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزہ خوے	چہ درماندگی پیشت آمد بگوے	بغرید بر من کہ عقلت کجاست	چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نہ بینی کہ سختی بغایت رسید	مشقت بحد نہایت رسید	نہ باران ہمی آید از آسمان	نہ بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست	کشد زہر جائیکہ تریاک نیست	گر از نیستی دیگرے شد ہلاک	ترا ہست بط را ز طوفان چہ باک
نگہ کرد رنجیدہ در من فقیہ	نگہ کردن عالم اندر سفیہ	کہ مرد ار چہ بر ساحل است ای رفیق	نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روے زرد	غم بینوایان دلم خستہ کرد	نخواہم کہ بیند خردمند ریش	نہ بر عضو مردم نہ بر عضو خویش
بحمد اللہ ارچہ ز ریش ایمنم	چو ریشے ببینم بلرزد تنم	منغص بود عیش آن تندرست	کہ باشد بہ پہلوی بیمار سست
چو بینم کہ درویش مسکین نخورد	بکام اندرم لقمہ زہرست و درد	یکے را بزندان برے دوستان	کجا ماندش عیش در بوستان

۱ اے جمع شدن گنج بہتر نیست ۱۲ ۲ یعنے در کار کسے توقف مکن و کار را برہم مساز ۱۲ ۳ و اگر مختصد بعیشہ و دوم تواشد دست باشد تا فہم ۱۲ ۴ دندان کندن کنایہ از رحم نہ کردن ۱۲ ۵ مراد از کمال بدخواہی است ۱۲ ۶ اے توانگران بسبب آن قحط بغایت عاجز و فرو ماندہ بودند ۱۲ ۷ کہ بالا رفتہ از و آب بار و چنانچہ مختار حکما است ۱۲ ۸ یعنے تو مالدار ہستی ترا چہ غم است ۱۲ ۹ دوائی است مرکب دافع سموم ۱۲ ۱۰ یعنے چنانکہ عالم در جاہل بنظر حقارت می بیند ۱۲ ۱۱ اے غرض تو با وے متعلق گردد ۱۲

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت	شنیدم کہ بغداد نیمی بسوخت	یکے شکر گفت اندر آن خاک و دود	کہ دکان ما را گزندے نبود
جہاندیدہ گفتش ای بوالہوس	ترا خود غم خویشتن بود و بس	پسندی کہ شہرے بسوزد بنار	وگرچہ سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کے کند معدہ تنگ	چو بیند کسان بر شکم بستہ سنگ	توانگر خود آن لقمہ چون میخورد	چو بیند کہ درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجوردار	کہ می پیچد از غصہ رنجور وار	تنک دل چو یاران بمنزل رسند	نخسپد کہ واماندگان از پسند
دل پادشاہان شود بارکش	چو بینند در گل خر خارکش	اگر در سرای سعادت کس است	ز گفتار سعدیش حرفی بس است
	ہمینت بسند است اگر بشنوی	اگر خار کاری سمن ندروی	

گفتار

خبر داری از خسروان عجم	کہ کردند بر زیردستان ستم	نہ آن شوکت و پادشاہی بماند	نہ آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین کہ بر دست ظالم برفت	جہان ماند و او با مظالم برفت	خنک روز محشر تن دادگر	کہ در سایہ عرش دارد مقر
بقومے کہ نیکی پسندد خدای	دہد خسرو عادل نیک رای	چو خواہد کہ ویران کند عالمے	نہد ملک در پنجہ ظالمے
سگالند از نیکمردان حذر	کہ خشم خدایست بیدادگر	بزرگی ازو دان و منت شناس	کہ زائل شود نعمت ناسپاس
نہ خود خواندہ در کتاب مجید	کہ در شکر نعمت شود بر مزید	اگر شکر کردی برین ملک و مال	بمالے و ملکے رسی بے زوال
وگر جور در پادشاہی کنی	پس از پادشاہی گدائی کنے	حرامست بر پادشہ خواب خوش	چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردلے	کہ سلطان شبانست عامی گلہ	چو پرخاش بینند و بیداد ازو	شبان نیست گرگست فریاد ازو
بدانجام رفت و بد اندیشہ کرد	کہ با زیردستان جفا پیشہ کرد	نخواہی کہ نفرین کنند از پست	نکو باش تا بد نگوید کست

۱ یعنے مظلومان آن شہر بر خدا نالیدند ۱۲ ۲ چون این لفظ فارسی است پس باید کہ بی بے داد خوشتہ شود کہ بعضے بسیار آمدہ ۱۲ ۳ دولت کہ در حالت گرسنگی سنگ بر شکم می بندند کہ تسکین شود و نوبت بسوال نرسد ۱۲ ۴ است در تکلیف بسر می برد ۱۲ ۵ کسے کہ خدمت بیماری کند ۱۲ ۶ اے سمیع قبول بشنوی و بران عمل کنی ۱۲ ۷ گلیست خوشبو سفید سہ برگ و بعضے سرخ ہم باشد ۱۲ ۸ اشارت است بآیہ کریمہ لئن شکرتم لازیدنکم ۱۲ ۹ یعنے ہرگاہ مردم بمنزل می رسند نرم دل بسبب تردد واماندگان نمی خسپند ۱۲ ۱۰ لفظ خطا متعلق بدست ظالم بین خطاب بسوئے مستمع ۱۲

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن — نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت — طلبگار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند — به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل — دو ناتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزائن تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلائق بهنگام عیش
برآمد ز دل بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام — ثناگوی حق بامداد و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد بر ایام او بر دلی — نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتائید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداده نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر — که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از انجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت — خراج از که گیرد چو دهقان گریخت

۱ یعنی بعد مرگ عمل انسان منقطع گردد سوای ذات انبیاء علیهم الصلوة والسلام ۱۲ ۲ یعنی در نظر هر کس انچه بهتر آید بآن اختیار کن ۱۲ ۳ یعنی چنانکه مردم در حالت عیش و نشاط از صرف میکنند او در آرایش لشکر صرف نموده ۱۲ ۴ نام فرشتهٔ موکل باران ۱۲ ۵ التزام کننده ۱۲ ۶ یعنی مصروف عبادت ۱۲ ۷ چون قارون بسبب بخل از درویشان کناره جست لهذا چنین فرموده ۱۲ ۸ یعنی چه جای آن ست که بگویم که آسیب خاری بر دل نیامد بلکه صدمهٔ برگ گل هم نرسید ۱۲ ۹ سر بر خط نهادن کنایه از اطاعت کردن باشد ۱۲ ۱۰ کنایه از حیله و مکاری ۱۲ ۱۱ یعنی موقوف کردند ۱۲ ۱۲ یعنی ادبار رسید ۱۲

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا — که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد — تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید — خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند — نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجاست اگر بشنوی — ضعیفان مفگن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی — گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد زین توان سلطنت — بگیرد بقهرت گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان ابر — که گر بفگنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو — وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست — که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد — جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می‌رود — بمرگ این دو از سر بدر می‌رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج — چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست
در آندم که اجل بر سر رو بتاخت — نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حجله‌ای — سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم

۱ چون کاف در ابتدای لفظ کن واقع است ازین توجیه ابتداست بدبختی او در روز ازل ثابت گردد ۱۲ ۲ این مصرع بطریق سوالی است و مصرع ثانی جواب ۱۲ ۳ از روی پند و نصیحت ۱۲ ۴ ای آبادی سلطنت و ملک ۱۲ ۵ ای درد دل خود گفت ۱۲ ۶ یعنی پیروی جرهٔ کاو کن ۱۲ ۷ یعنی صاحب عبادت ۱۲ ۸ به آسانی در روز حشر نجات یابند ۱۲ ۹ که در مصرع سابق گذشت ۱۲ ۱۰ ای بیا غم ولد ۱۲ ۱۱ نام ملک این قید اتفاقی است نه احترازی ۱۲ ۱۲ ای در باب حیات ۱۲ ۱۳ کیوان نه زحل و آن نام ستاره ۱۲ ۱۴ بالفتح و الکسر صحیح مسند بغداد و بعض شراح بجای حله و حلیه وزن کله خوانده و جبه نموده است و بغداد ۱۲ ۱۵ بیان سخن گو ۱۲

سپهرم مدد کرد و نصرت خلاق	گرفتم ببازوی دولت عراق بکن پنبه غفلت از گوش هوش	طمع کرده بودم که کرمان خورم که از مردگان پندت آید بگوش	که ناگه بخوردند کرمان سرم

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش اگر نفع کس در نهاد تو نیست چنین آدمی مرده به ننگ را به است از دد انسان صاحب خرد سوار نگون بخت بی راهرو	نورزد کسی بد که نیک آیدش چنین جوهر و سنگ خارا یکیست که بر وی فضیلت بود سنگ را نه انسان که در مردم افتد چو دد پیاده بروزد برفتن گرو نه هرگز شنیدیم در عمر خویش	شر انگیز هم در سر شر رود غلط گفتم ای یار شایسته خوی نه هر آدمیزاده از دد به است چو انسان نداند بجز خورد و خواب کسی دانه نیکمردی نکاشت که بدمرد را نیکی آمد به پیش	چو کژدم که با خانه کمتر رود که نفع است در آهن و سنگ و روی که دد ز آدمیزاده بد به است کدامش فضیلت بود بر دواب کزو خرمن کام دل بر نداشت

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود همه شب ز فریاد و زاری نخفت همه تخم نامردمی کاشتی تو ما را همی چاه کندی براه یکی تا کند تشنه را تازه حلق نپندارم ای در خزان کشته جو	که از هول او شیر نر ماده بود یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت ببین لاجرم بر که برداشتی بسر لاجرم در فتادی بچاه دگر تا بگردن در افتند خلق که گندم ستانی بوقت درو	بد اندیش مردم بجز بد ندید تو هرگز رسیدی بفریاد کس که بر جان ریشت نهد مرهمی دو کس چه کنند از پی خاص و عام اگر بد کنی چشم نیکی مدار درخت زقوم ار بجان پروری	بیفتاد و عاجزتر از خود ندید که میخواهی امروز فریاد رس که دلها ز ریشت بنالد همی یکی نیک محضر دگر زشت نام که هرگز نیارد گز انگور بار مپندار هرگز کزو بر خوری

۱ اے طمع کردہ بودم کہ ملک کرمان در تصرف خود آوردم کہ اجل در آمد ۱۲ ۲ جمع کرم است کہ ... گردد در اینجا تجنیس خطی لطف زیادہ پیدا کردہ ... ظاہر ہو ۱۲ ۳ یعنی ہر کہ ... نیکبخت باشد ۱۲ ۴ یعنی کسے کہ در مردم شر انگیزد ۱۲ ۵ مراد از جوہر ذات آن شخص باشد ۱۲ ۶ ... از برائے عیبے کہ در دست ۱۲ ۷ نام درخت کہ در صحرا باشد ... ۱۲ ۸ بکسر کاف فارسی ... و پہلوان ۱۲ ۹ اے زخمہا کہ در دلہائے خلائق کردی ۱۲ ۱۰ اے اگر ہنگام کشتن جو خواہی کشت بہنگام درو گندم نخواہی ... چنانچہ ہمین معنی مولوی معنوی فرماید ع از مکافات عمل غافل مشو + گندم از گندم بروید جو ز جو ۱۲

	رطب ناورد چوب خرزهره بار	چو تخم افگنی بر همان چشم دار	

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد چو حجت نماند جفاجوی را چو دیدش که خندید و دیگر گریست همی خندم از لطف یزدان پاک که خلقی بدو روی دارند و پشت مگر دشمن خاندان خودی نخفتست مظلوم از آهش بترس بسودا چنان کس بمعنی فشاند دست مدر پرده کس بهنگام جنگ شنیدم که نشنید و خونش بریخت	که اکرام حجاج یوسف نکرد بپرخاش در هم کشد روی را بپرسید کاین خنده و گریه چیست که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک روا نیست خلقی بیکبار کشت که بر خاندانها پسندی بدی ز دود دل صبحگاهش بترس که حجاج را دست حجت ببست که باشد ترا نیز در پرده ننگ ز فرمان داور که داند گریخت دمی بیش بر من سیاست نراند	بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز بخندید و بگریست مرد خدای بگفتا همی گریم از روزگار یکی گفتش ای نامور شهریار بزرگی و عفو و کرم پیشه کن [illegible] داغ تو ریش نترسی که پاک اندرونی شبی نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید مزن بانگ بر شیرمردان درشت بزرگی دران فکرت آن شب نخفت عقوبت برو تا قیامت بماند	که نطعش بینداز و خونش بریز عجب داشت سنگین دل تیره رای که طفلان بیچاره دارم چهار یکی دست ازین پیر مقبل بدار ز خردان اطفالش اندیشه کن که روزی پسین آیدت خیر خویش بر آرد ز سوز جگر یاربی بر پاک ناید ز تخم پلید چو با کودکان بر نیائی بمشت بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را نمی ترسی ای کودک کم خرد	نگهدار پند خردمند را که روزی پلنگیت بر هم درد	مکن جور بر خردگان ای پسر بخردی درم زور سر پنجه بود	که یک روز افتی بزرگی بسر دل از زیردستان بمن رنجه بود

۱ جمع اول رطب ... خرماے تر ۱۲ ۲ اے ستائش و دعا نہ کرد ۱۲ ۳ معمول است کہ وقتیکہ پیش پادشاہان کسے را قتل می کنند بر چرم ریگ می اندازند تا خون پراگندہ نہ شود ۱۲ ۴ یعنی چون از تقریر عاجز شود ۱۲ بہار ۵ یعنی بد مزاجی کند ۱۲ ۶ یعنی شہید شدم و بر تبہ عالی رسیدم ۷ یعنی قتل مکن تا ظلم مکن و داو خاطر بعد مکن ... مکن و دست از قتلش بردار ۱۲ ۸ یعنی امیدگاہ خلائق است ۱۲ ۹ روز قیامت یا روز مرگ ۱۲ ۱۰ یعنی مرد صاحب باطن و مقبول خدا ۱۲ ۱۱ یعنی ہمان درویش چنان گفتگو کرد ۱۲ ۱۲ در تقریر عاجز شد ۱۲ ۱۳ اے امتثال فرمان الٰہی نہ کرد ۱۲ ۱۴ یاے وحدت اے کسیکہ از تو زبردست باشد ۱۲

بخوردم یکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت در همین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد / که می‌برد بر زیردستان حسد

که شاه ار چه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است / که از پارسایان چنوئی کم است

نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعائی برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم

بخواهم دعائی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت / به تندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند / اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی

ترا باید از عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دستگیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجید پس با دل خویش گفت / چه رنجم حقست اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود / به فرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان در دعا داشت دست / که رنجور افتاده بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس چون رشته در پای دید

۱ مصدر بمعنی فاعل مبالغه کما یقال زید عدل ۱۲ ۲ بیمار ۱۲ ۳ ای عاجز ان تندرست ۱۲ ۴ مهره بزرگ شطرنج ۱۲ ۵ در هر دو مصراع نفی بمعنی مثبت است ۱۲ ۶ یعنی از اثر دعای او صحت یابی ۱۲ ۷ ای طلب کردند ۱۲ ۸ ای در بیماری رشته ۱۲ ۹ اسعاد گناه توبه باید کرد ۱۲ ۱۰ پریشان و غضبناک شد بسبب درشتی شیخ و گناهان خود ۱۲ ۱۱ ای جهان دیده درویش صالح ۱۲ ۱۲ بسبب نافرمانی و گناه ۱۲ ۱۳ بفتحتین بیماری ۱۲ ۱۴ ای عاجز کرد ۱۲ ۱۵ یعنی بساط شطرنج ۱۲ ۱۶ پیاده شطرنج ۱۲ ۱۷ ای در بند بیماری ۱۲ ۱۸ ای بوجه پیرانه سالی و کبر سنی پشتش خم شده بود ۱۲

بفرمود گنجینه و گوهرش / فشاندند در پای و بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت / از آنجمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است / نه هر بار افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دل فروز / چو خور زرد شد پس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند می‌گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هر چه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جانکناز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آن دم ترا می‌نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که ای دست جود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر برنداری ز بالین گور

۱ یعنی از لغزش گرد بر هیچ نگرفت ۱۲ ۲ یعنی بار دیگر چنان مکن ۱۲ ۳ یعنی بار دیگر مبتلا مشو ۱۲ ۴ کار دیگر گرفتار شود ۱۲ ۵ بیان سخن راست است ۱۲ ۶ ای بلکه چنین کم اتفاق می افتد یعنی از حسن اتفاق باری از هلاکت رستگاری یابد و بار دیگر همان باز مبتلا گردد نجاتش ممکن نیست چنانچه درین از مقوله شیخ علیه الرحمة همین ظاهر می شود ۱۲ ۷ استفهام انکاری ست ۱۲ ۸ ای معدوم شد ۱۲ ۹ مراد از بادشاه ۱۲ ۱۰ ای مرض الموت بر وطاری شد ۱۲ ۱۱ یعنی غذا ای تدا ۱۲ ۱۲ یعنی آهسته ۱۲ ۱۳ خوف عذاب ۱۲ ۱۴ ای نثار همی کند ۱۲ ۱۵ ای رنج کسی دفع کن ۱۲ ۱۶ پای موصوله ۱۲ ۱۷ ای از اهل دنیا ۱۲ ۱۸ دانشمندان ۱۲ ۱۹ ای رئیس ۱۲ ۲۰ بیان حال ۱۲

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت	که گردن بالوند بر می‌فراشت	نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ	چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ	که بر لاجوردی طبق بیضهٔ	شنیدم که مرد مبارک حضور	بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقائق شناسے جهاندیدهٔ	هنرمندے آفاق گردیدهٔ	بخندید کین قلعه خرم است	ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند	دمے چند بودند و بگذاشتند	نه بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت امیدت را بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن	چنان روزگارش بکنجے نشاند	که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس	امیدش بفضل خدا ماند و بس	بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جاے دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریدهٔ در عجم	بکسری که اے وارث ملک جم	اگر ملک بر جم بماندے و بخت	ترا کی میسر شدی تاج و تخت
	اگر گنج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بخشی بری	

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان‌بخش داد	پسر تاج شاهی بسر بر نهاد	بتربت سپردندش از تاجگاه	نه جاے نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار	زهے ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پاے پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار	سبک سیر و بدعهد و ناپایدار	چو دیرینه روزی سرآورد عهد	جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست	نه لائق بود عیش با دلبرے	که هر بامدادش بود شوهرے

ا۔ نام پادشاہ ۱۲ ۲۔ نام کوہ ہے ۱۲ ۳۔ تشبیہ قلعہ است ۱۲ ۴۔ نیک دل ۱۲ ۵۔ اے مدت اندک ۱۲ ۶۔ یعنے دیگران تصرف نہ شوند ۱۲ ۷۔ مراد از گور ۱۲ ۸۔ پشیز بکسر باے فارسی و کسر شین منقوطہ پول ریزہ نازک بسیار تنگ رائج گویند کہ در عربی فلس و آن از زر و سیم و مس آہن وغیرہ می باشند ۱۲ ۹۔ یعنے تمام اسباب حشمت ۱۲ ۱۰۔ دیوانہ و بیباک ۱۲ ۱۱۔ معرب خسرو ۱۲ ۱۲۔ اے ہر چہ از راہ خدا دہی آنرا ہمراہ خود بری ۱۲ ۱۳۔ کنایہ از زندگی ۱۲ ۱۴۔ یعنے شاہ نشین ۱۲ ۱۵۔ یعنے از ایام زندگی خود را آخر کرد ۱۲ ۱۶۔ یعنے یکجا قدم نمی‌رود ۱۲

نکوئی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگرے دهخداست

حکایت

بزرگے جفا پیشه در شهر غور	گرفتی خر روستائی بزور	خران زیر بار گران بے علف	بروزی دو مسکین شدندے تلف
چو منعم کند سفله را روزگار	نهد بر دل تنگ درویش بار	چو بام بلندش بود خود پرست	کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که بارے بعزم شکار	برون رفت بیدادگر شهریار	بیاپے بدنبال صیدے براند	شبش در گرفت از حشم دور ماند
بتنها ندانست روے و رهے	بخفت ناکام شب در دهے	خرے دید پوسیدهٔ کارگر	توانا و زور آور و باربر
یکے مرد گرد استخوانی بدست	چنان میزدش کاستخوانش شکست	شهنشه برآشفت و گفت اے جوان	ز حد رفت بر این بیزبان
چو زور آوری خود نمائی مکن	برافتاده زور آزمائی مکن	پسندش نیامد فرومایه قول	یکے بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده مگر قسم این کار پیش	برو چون نیابی بکار خویش	بسا کس که پیش تو سعد نیست	چو وا بینی از مصلحت دور نیست
ملک از درشت آمد از وے خطاب	بگفتا بیا تا چه بینی صواب	که پندارم از عقل بیگانهٔ	ز مستی بجا تا که دیوانهٔ
بخندید کای مرد نادان خموش	اگر حال حضرت نیاید بگوش	نه دیوانه خواند کس او را نه مست	چرا کشتی ناتوانان شکست
جهانجوی گفت اے ستمگار مرد	چه دانی که خضر آن بلا بچه کرد	وزان بگذر مرد جفا پیشه بود	که دلها ازو بحر اندیشه بود
چو از کردار او بر خروش	جهانی ز دستش چو دریا بجوش	پس آنگه ز بهر مصالح شکست	که سالار ظالم نگیرد بدست
شکستم ساعیکه در حیز تست	ازان به که در دست دشمن درست	بخندید دهقان روشن ضمیر	که بس حق بدست ست اسیر
ز جهل می شکنم پاے خر	که از جور سلطان بیدادگر	خر این جایگه لنگ بهتر بکش	ازان به که پیشم ملک بار کش
تو آنرا نگوئی که کشتی گرفت	که چون تا ابد نام زشتی گرفت	تفو بر جهان ملک و دولت که ماند	که شنعت برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد	نه بر زیر دستان درویش کرد	که فردا و زان محفل نام و ننگ	بگیر و گریبان درویش چنگ
نهد بار او زار بر گردنش	نیارد سر از عار بر گردنش	گرفتم که خر بارش اکنون کشد	در آن روز بار خران چون کشد

ا۔ نام ولایت نزدیک قندہار ۱۲ ۲۔ در میان اوو زار است مدت قلیل ۱۲ ۳۔ ضمیر خود پرست ۱۲ ۴۔ اے پے در پے ۱۲ ۵۔ اے درخت ... اقامت بیند اخت ۱۲ ۶۔ بضم کاف تازی نام طائفہ صحرانشین ۱۲ ۷۔ یعنے قابل مواخذہ است ۱۲ ۸۔ بسبب ظلم او بکلی تغیر یاد کردہ ۱۲ ۹۔ قصہ حضرت خضر و موسیٰ علیہما السلام از قرآن باید دریافت ۱۲ ۱۰۔ اے غم کش ۱۲ ۱۱۔ شنعت بالضم زشتی ۱۲ ۱۲۔ کنایہ از قیامت ۱۲ ۱۳۔ اے روز قیامت ۱۲

اگر انصاف پرسی نه اخترکس است
که در آتشش رنج دیگر کس است
همین بجبر و زورش تنعم بود
که شادی ش رنج مردم بود

اگر برنخیزد بدان مرده دل
که خسپند ازو مردم آزرده دل
شه انجمله بشنید و چیزے نگفت
برہبست اسپ و سر بزین بخفت

همه شب بیداری اختر شمرد
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب یکی تاختند
سحرگه پی اسپ بشتافتند
بران عرصه بر اسپ دیدند شاه
پیاده دویدند بخیر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب برنهاد آمدش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت
بخواری فگندند در پای تخت

سبل برآهیخت شمشیر تیز
همانست بیچاره را ره گریز
شمرد آندم از زندگی آخرش
بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود
قلم را زبانش روان تر بود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت
بنا باک ازو تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد و گفت
شب گور در ده محالست خفت
ز نامهربانی کرد رو در قست
بهر عالم آوازه جورت ست

نه من کردم از دست جورت نفیر
که خلقے ز خلقے یکے گشته گیر
عجب گر ز منت بجز ال آید درخت
نکش گر توانی همه خلق گفت

دگر سخت آمد نکوهش ز من
بانصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره بیگنه کشتن است

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپدت دیدگان
بخفته ز دستت ستمدیدگان

بر آن کے ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش
ز سرمستی غفلت آمد بهوش
وران ده که طالع نمودش بهی
ببے را بخندید فرمان دهی

بیاموزی از عالمان عقل و خوے
نخند آنکه از جاهل عیب جوے
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند
ملامت کنان دوستدار تواند
ترا نیست بهتر کنند سرزنش
که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست
وگر عاقلی یک اشارت بس است

۱ اے انجه دوبا ند ظهر ۱۲ بهار ۲ مراد از پریشانی ۱۲ ۳ بسبب آنکه اکنون مردم بزاری خواهند رسید ۱۲ ۴ یعنے شخص شب که از و تنگو شده بود ۱۲ بهار ۵ بیرحم یعنے جلاد ۱۲ ۶ اسے آن وقت را ۱۲ ۷ اسے از بیابی بر چه در دل آمد گفت ۱۲ ۸ تیر ترکش ریختن باضافت تیر بسوئے ترکش عبارت است از جدا بجنگ شدن ۱۲ ۹ اسے شب که در گور باید خفت ۱۲ ۱۰ در تمام جهان ۱۲ ۱۱ اسے یک خلقی از جور تو نالان است ۱۲ ۱۲ کاف تازی علامت ۱۲ ۱۳ اسے توصیف نماید ۱۲ ۱۴ مراد از غلبت بحجوب حکومت ۱۲ ۱۵ یائے معروف یعنے دهقان ۱۲ ۱۶ مطابق مضمون حکایت گلستان یعنے لقمان را پرسیدند ۱۲ ۱۷ خوب ادب کنندگان ۱۲ ۱۸ کاف بجائے از [illegible]

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید
یکے ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابے بتن گلبنے
بعقل خردمند بازی کنے

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابدفریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از که بر دل گزند آمدت
چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت به رنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم
بیکبار و بوی دهان دمبدم

شنید این سخن سرور نیکبخت
بشورید بر خود بپیچید سخت
دلش گرچه زین حال از و رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد و دوست
که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست
که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی
جفائے تمام است و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش
هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فائق است
کسے را که سقمونیا لائق است
چه خوش گفت یک روز داروفروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

بپرویزن معرفت بیخته
بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردے فقیر
دل آزرده شد پادشاهے کبیر
مگر بر زبانش حقے رفته بود
ز گردن کشی بر وے آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمای است بازوی شاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت است
ز زندان نترسم که یک ساعت است
همان دم که در خفیه این راز رفت
حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد دران حبس مرد
غلامے بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگو اے غلام

۱ نام پادشاهے از خلفاے بنی عباسیه ۱۲ ۲ اے فریبنده عقل خردمند یعنی بحیثیتی حسینه و شکیله و جمیله بود که از دیدنش پاے دانشمند هم بلغزش آمد ۳ هندی دهنک که بر آسمان ظاهر شود ۱۲ ۴ نام برجے از برجهاے آسمان که سرش دو نیم ست ۱۲ ۵ خفت و خیز کنایه از جماع کردن باشد ۱۲ ۶ پیکار بکاف فارسی یعنی جنگ ۱۲ ۷ پریشان شد ۱۲ ۸ یعنے مگو که شهد بهتر ست و شکر فائق است و از عاشق اے معشوق وے گشته ۱۲ ۹ نام دوائی که مخزون ۱۲ بهار ۱۰ اے گفتن و فاعل گفت ثانی فقیر ۱۲ ۱۱ قول کنیزک ۱۲ ۱۲ اے عیب تو ظاهر کند ۱۲ ۱۳ اجابت آمد ۱۲ ۱۴ مراد نصیحت ۱۲

که دنیا همین ساعتی بیش نیست
غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم
نه گر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاه است و فرمان و گنج
مرا گر عیال است و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم
بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز
تن خویشتن را بآتش مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آئین نهاد
که گویند لعنت بران کین نهاد

وگر سر بر آید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس
از آنهم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوائی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت
که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار
دلش محنت آلود و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش
گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی
که کس دید ازین صعب تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نه بیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی
که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی
ز خود گرد محنت برافشاندمی

شنیدم که روزی زمین میشکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز
که ای خواجه با بی مرادی بساز

نه اینست بارے دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل

ف۱ عیال بکسر عین مهمله خوردان و در صراح زن و فرزند و توابع ۱۲ ف۲ اے ویران کردند ۱۲ ف۳ یعنے رسم بد آئین نباید نهاد ۱۲ ف۴ یعنی رئیس شد ۱۲ ف۵ مضاف الیه عاقبت ۱۲ بهار ف۶ یعنے طالعے که از ان روزی حسب دلخواه بهم رسد ۱۲ ف۷ یعنے روزی بمزدوری حاصل می کرد ۱۲ ف۸ ماتم زده ۱۲ بهار ف۹ اے ضعیف کش ۱۲ ف۱۰ کنایه از حسرت و افسوس ۱۲ ف۱۱ دشوارتر زندگانی ۱۲ ف۱۲ یعنے مردمان شهد می نوشند و گوشت مرغ و بچهٔ گوسفند می خورند و مرا نان خشک هم میسر نمی گردد و در صورت میسر شدن نان من روی تره هم نمی بیند ۱۲ ف۱۳ بچهٔ گوسفند ۱۲ ف۱۴ هندی ترکاری ۱۲ ف۱۵ یعنے پوست او بجای پوستین است ۱۲ ف۱۶ اے چنان طریقه کردی ۱۲ ف۱۷ مراد از دندان ۱۲ بهار ف۱۸ اے چون آخر کار مردنست شکر و خون دل خوردن برابر است ۱۲ ف۱۹ هر دو یکسان است ۱۲ ف۲۰ اے از تو خواهند ۱۲

غم از گردش روزگاران مدار
که بی ما بگردد بسی روزگار

همانش به خط کین خاطرش وحی او
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

کسی نفس بی رای و تدبیر و هش
بکشتن بزنهار خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد
وگر سر باوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک
جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری
که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا
بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای
بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران
منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیکرای
توان گفت حق پیش مرد خدای

بر مرد نادان نریزم علوم
که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم
برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق رویست
دل مرد حق گوی ازینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان
برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد
که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس
خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت
نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند
ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست

ف۱ یعنے واقعهٔ آن استخوان پوسیده ۱۲ ف۲ اے رنج بینوائی فراموش شد ۱۲ ف۳ اے از پس تو هم خواهد ماند ۱۲ ف۴ اے همین فیض سخن کرد ۱۲ ف۵ جفا گستر یعنے ظالم ۱۲ ف۶ حکومت و بادشاهی ۱۲ ف۷ بالفتح بدی و زحمت ۱۲ ف۸ اے نام خدای تعالی ۱۲ ف۹ اے بیان نکنم ۱۲ ف۱۰ زیرا که چنان باشد ۱۲ ف۱۱ زمینے که قابل زراعت نه باشد ۱۲ ف۱۲ توفیق کار نیک ۱۲

اگر اندیشه داری ز دشمن گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجاے خسک زر بریز — که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و لوس — چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در آید ببند — که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بالفرصت توان کند پوست — پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسے — که از قطره سیلاب دیدم بسے

مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسے کو بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زد انگشت با نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری و گر شیر جنگ — بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتے در گسست — حلال است بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وے ببندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ورا او پاے جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست — که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی — فزون گردش کبر و گردن کشی
چو دشمن ز در آمد بعجز از درت — بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشاے و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پاے — جوانان بشمشیر و پیران براے
بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کزان کی باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد — بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کنارے برفتن بکوش — وگر در میان لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بشوکت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راند — سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفگن علم — که بازش نیاید جراحت بهم

بسے در قفاے هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ

ف۱ یعنی اندیشه گزند از دشمن داری ۱۲ ف۲ یعنی از احسان دشمن هم دوست می شود ۱۲ ف۳ شین مضاف الیه کند ۱۲ بهار ف۴ اسے زخمیه شود ۱۲ ف۵ یعنی دوست بودن دشمن با وجود عاجز بودن او بہتر است ۱۲ بهار ف۶ کات یعنی از ۱۲ بهار ف۷ سر پیچیدن کنایه از سرکشی و نافرمانی ۱۲ ف۸ از یک هزار شود ۱۲ ف۹ اے آماده جنگ باش ۱۲ ف۱۰ مگر او را از خاطر دار ۱۲ ف۱۱ یعنی پریشان شده ۱۲ بهار ف۱۲ در میان دو لشکر البته بمسافت یک روزه راه می باشد ۱۲ ف۱۳ یعنی راه یک روز تاخت کرده ۱۲ ف۱۴ یعنی فوج را بچنان سلح دار که باز جمعیت بهم نرسد ۱۲ ع۱ دست دشمن ۱۲ ع۲ انکار مکن ۱۲ ع۳ قلعه محکم ۱۲ ع۴ فوج میانه ۱۲ ع۵ جاے قرار ۱۲ ع۶ یعنی خود را همرنگ دشمنان کن ۱۲ ع۷ جاے قابو ۱۲ ع۸ سست شده ۱۲ ع۹ گریختگان ۱۲ ع۱۰ جنگ ۱۲ ع۱۱ تیره ۱۲

بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در عرصه کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که بارے تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد برگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگه دار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشد و سیر
بهاے سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست
براے جهاندیدگان کار کن — که صید آزموده است گرگ کهن

بترس از جوانان شمشیر زن — حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افگن شیر گیر — ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایسته بخت ور — ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسے — که در جنگها بوده باشد بسے

نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخچیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکے بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت

ف۱ اے روانه نه شود ۱۲ ف۲ اے اگر تنش زار باشد ۱۲ ف۳ اے صاحب بسیار فن ۱۲ ف۴ مکر و حیله ۱۲ ف۵ یعنی خوش طالع ۱۲ ف۶ یعنی ناتجربه و ناآزموده کار را کار عظیم تفویض مکن زیرا که بوجه ناتجربه کاری کار عظیم از وے انتظام نه خواهد یافت چنانچه شیخ رحمه الله در باب اول این کتاب بجاے هم درین معنی فرموده

بروبرد دل از جور غم بار ها — که نا آزموده کند کار ها

ف۷ میدان یعنی گریختن ۱۲ ف۸ چنانچه معمول امراء اوگان آرام طلبی است ۱۲ ع۱ نام قوم ۱۲ ع۲ اے فوج ۱۲
ف۹ تعلیم یافته باشد ۱۲

	نخست آزما مرد شمشیر زن	که روز وغا سر بتابد چو زن	

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش	چو قربان پیکار بربست و کیش	اگر چون زنان جست خواهی گریز	مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت	نه خود را که نام آوران را بکشت	شجاعت نیاید مگر زان دو یار	که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس و هم سفره و همزبان	بکوشند در قلب هیجا بجان	که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر	برادر بچنگال دشمن اسیر
	چو بینی که یاران نباشند یار	هزیمت بجای غنیمت شمار	

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشور کشای	یکی اهل رزم و دگر اهل رای	ز نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ	بر او گر بمیرد مگو ای دریغ	قلم زن نگهدار و شمشیر زن	نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ	بسا اهل دولت ببازی نشست	که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس	در آوازهٔ صلح از او بیش ترس	بسا کس بروز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مرد اوژنان	که بستر بود خوابگاه زنان	بخیمه درون مرد شمشیر زن	برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن	حذر کار مردان کار آگه است	یزک سد روئین لشکرگه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست	که گر هر دو باهم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز

۱ه نام پہلوانیست ایرانی ۱۲ ۲ه قربان بالضم انچہ دران کمان نگہدارند ۱۲ ۳ه یعنی دوست و محب ۱۲ ۴ه مطرب بمنزلہ زن باشد ۱۲ ۵ه در حالت صلح ہم از و غافل مباش ۱۲ ۶ه اوژن یعنی افگن ۱۲ ۷ه یعنی بے سلاح ۱۲ ۸ه یعنی اسباب جنگ را مہیا باید داشت ۱۲ ۹ه یعنی مقدمہ لشکر کہ برائے جنگ مامور باشد ۱۲ ۱۰ه کم قوت و بے استعداد ۱۲ ۱۱ه اے اندیشہ کنند ۱۲

یکی را به نیرنگ مشغول دار	دگر را برآور ز هستی دمار	اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش	چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند	برآساید اندر میان گوسپند	چو دشمن بدشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگهدار پنهان ره آشتی	که لشکر کشایان مغفر شکاف	نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو گوی	چو سالاری از دشمن افتد بجنگ	بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری	بماند گرفتار در چنبری	وگر کشتی این بندی ریش را	نبینی دگر بندی خویش را
بترسد که دوران ببندی کند	که بر بندیان زورمندی کند	کسی بندیان را بود دستگیر	که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری	چو نیکش بداری نهد دیگری	وگر خفیه ده دل بدست آوری	از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیسش ایمن مشو زینهار	که گردد درونش بکین تو ریش	چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین	که ممکن بود زهر در انگبین	کسی جان از آسیب دشمن نبرد	که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه در	که بیند همه خلق را کیسه بر	سپاهی که عاصی شود در امیر	ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس	ترا هم نداند ز غدرش هراس	بسوگند و عهد استوارش مدار	نگهبان پنهان بر او برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز	نه بگسل که دیگر نبینیش باز	چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار	بگیری بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد	ز حلقوم بیدادگر خون خورد	چو برکندی از دست دشمن دیار	رعیت بسامان تر از وی بدار

۱ه بسیار عاجز شود ۱۲ ۲ه کنایہ از ترک خونریزی ۱۲ ۳ه اے نہانی مخفی بطرف خود مائل کن ۱۲ ۴ه یعنی دیگرے ہم مطیع تو گردد ۱۲ ۵ه ای خطاب عنایت الیہ دوستدار است ۱۲ ۶ه اے اہل قرابت ۱۲ ۷ه از کمال احتیاط ۱۲ ۸ه اے نوکر مدار ۱۲ ۹ه یعنی مہلت دہ بسخت گیر ۱۲ ۱۰ه شین ضمیر راجع بدشمن چراکہ ضابطہ ایست کہ دعویداران حکومت را مقید میدارد ۱۲ ۱۱ه اے خون جگر خورد ۱۲

اگر گر باز کوبد در کارزار / برآرند جانم ازو ماغش دمار
وگر شهریارا نزار سانی گزند / در شهر بر روے دشمن مبند
نگو دشمن تیغ زن بود رست / که همباز دشمن بشهر اندرست
بتدبیر جنگ بد اندیش کوش / مصالح ببیندیش و نیت بپوش
منه درمیان راز با ہر کسے / کہ جاسوس ہمکاسہ دیدم بسے
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بہمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افگند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کارے برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
بباز و توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعاے ضعیفان امیدوار / ز بازوے مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زند پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجاے
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسے خسپد آسوده در زیر گل / که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسے گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبے بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من / نخارد کسے در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بے نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر / که روزے دل خسته باشی مگر
فرو ماندگان را درون شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

ف۱ یعنے رعیت تو دشمن تست و در شہر تو موجود ست ۱۲ ف۲ اے برو رفت ۱۲ ف۳ اے بگو که در راست ۱۲ ف۴ بدل از یا ۱۲ ف۵ یعنے رفتن خواست ۱۲ ف۶ اے مسخر کنی ۱۲ ف۷ عبارت از دعاے خیر ۱۲ ف۸ بہار ش اے سبقت برد و غالب آمد ۱۲ ف۹ یعنے بصورت آدمی ست و سیرت انسان ندارد ۱۲ ف۱۰ در قبضۂ تست ۱۲ ف۱۱ بہار وارث و مالک دیگرے خواہد شد ۱۲ ف۱۲ یعنے چیزے خیرات کن ۱۲ ف۱۳ یعنے آن سراے ۱۲ ف۱۴ لفظ مکن متعلق مصراع دوم یعنے چنان مکن که فردا افسوس کنی ۱۲ ف۱۵ پردہ حفظ الٰہی ۱۲ ف۱۶ اے شاید اگر محتاج بسوے غیر شود ۱۲ ع ف عزض مخفی داشتن ۱۲ اد ادہ است ۱۲ ع ف یعنے اخلاق حمیدہ ۱۲ ف در روز قیامت ۱۲

ز خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فگن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بے بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمے سر افگنده پیش / مده بوسه بر روے فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستے مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمر نکوکاری

کسے دید در خواب صدر خجند / که خارے ز پاے یتیمے بکند
همی گفت و در روضها می چمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست / که من سرورم دیگرے زیر دست
اگر تیغ دورانش انداخت است / نه شمشیر دوران هنوز آخت است
چو بینی دعاگوے دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسے / نه تو چشم داری بدست کسے
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمانسراے خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردے پگاه / مگر بینوائی در آید ز راه

ف۱ اے سائل و محتاج کسے یعنی بشکرانہ یعنی سائل را محروم مکن ۱۲ ف۲ اے پادشاه بود ۱۲ ف۳ اے کیے را صدر خجند در خواب دیده ابیات ۱۲ ف۴ یا اکابر رئیس ۱۲ ف۵ مراد باغ بہشت ۱۲ ف۶ یعنی چه راحت یافتم بجلدی ستان خدمت که از پاے یتیمے خارے جدا کردم ۱۲ ف۷ اے از رحمت بیزار شوی ۱۲ ف۸ اے رحمت کنند بر تو ۱۲ ف۹ اے شفقت کنی ۱۲ ف۱۰ یعنے زمانہ ہنوز ہم ستور است چنان مشو که ترا از پا بیندازد ۱۲ ف۱۱ عبارت از جماعت کثیر ۱۲ ف۱۲ مے است که او مستعد ۱۲ ف۱۳ فی الحقیقت اخلاق پیغمبران را صد چندین فرقیت زیراکه ذوات بابرکات ایشان سراپا خلق حسن و ذات نبی ست علی الخصوص خلق پیغمبر ما حضرت محمد مصطفے صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم آنچنان مستغنی التوصیف بود که حق تبارک تعالی در کلام مجید بپیغمبر ما انک لعلیٰ خلق عظیم و نیز ارشاد آنسرور کائنات علیہ الصلوٰۃ والسلام که بعثت لاتمم مکارم الاخلاق برین دال است ۱۲

برون رفت ہر جانبی بنگرید
براطراف وادی نگہ کرد و دید

بتنہا یکے در بیابان چو بید
سر و مویش از برف پیری سپید

بدلداریش مرحبائے بگفت
برسم کریمان صلائے بگفت

کہ اے چشمہای مرا مردمک
یکے مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام
کہ دانست خلقش علیہ السلام

رقیبان مہمانسرای خلیل
بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان
نشستند بر ہر طرف ہمگنان

چو بسم اللہ آغاز کردند جمع
نیامد ز پیرش حدیثے بسمع

چنین گفت کای پیر دیرینہ روز
چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نہ شرطست وقتیکہ روزی خوری
کہ نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقت بدست
کہ نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال
کہ گبرست پیر تبہ بودہ حال

بخواری براندش چو بیگانہ دید
کہ منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل
بہیبت ملامت کنان کای خلیل

منش دادہ صد سالہ روزی و جان
ترا نفرت آمد ازو یک زمان

گر او می برد پیش آتش سجود
تو با پس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گرہ بر سر بند احسان مزن
کہ این زرق و شیدست وآن مکر و فن

زبان میکند مرد تفسیردان
کہ علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دہد
کہ مرد خرد دین بدنیا برد

ولیکن تو بستان کہ صاحب خرد
از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیدہ

زبان دانی آمد بصاحبدلے
کہ محکم فروماندہ ام در گلے

یکے سفلہ را دہ درم برمنست
کہ دانگی ازو بر دلم دہ منست

ہمہ شب پریشان ازو حال من
ہمہ روز چون سایہ دنبال من

بکرد از سخنہای خاطر پریش
درون دلم چون در خانہ ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد
جز آن دہ درم چیز دیگر نداد

ندانستہ از دفتر دین الف
نخواندہ بجز باب لا ینصرف

خور از کوہ یک روز سر برنزد
کہ آن قلتبان حلقہ بر در نزد

در اندیشہ ام تا کدام کریم
از آن سنگدل دست گیرد بسیم

۱ یعنے بسیار پیرانہ سال بود ۱۲ ۲ آواز سے کہ برائے طعام دہند ۱۲ ۳ یعنے از روئے مروت شریک طعام شو ۱۲ ۴ یعنے دعوت قبول کرد ۱۲ ۵ لفظ ذلیل باعتبار کفر اوست ۱۲ ۶ اے ملت تو قبول نکنم ۱۲ ۷ مراد از موقوت کردن سخاوت ست ۱۲ ۸ یعنے وعظ برائے حصول دنیا می گوید ۱۲ ۹ یعنے عقلا و شرعا ہر دو ممنوع است ۱۲ ۱۰ فروختن ممنوع و خریدن جائز ۱۲ ۱۱ یعنے سخت عاجز شدہ ۱۲ ۱۲ پریشان کنندہ خاطر ۱۲ ۱۳ یعنے دل آزادہ مرا ریش ساختہ ۱۲ ۱۴ اے از ملت و دین و مذہب ہیچ نخواندہ است ۱۲ ۱۵ یعنے ہر صباح پیش من می آید ۱۲ ۱۶ یعنے کدام کریم دہ درم زنگی من آزادہ و مرا ازو خلاص نماید ۱۲

شنید این سخن پیر فرخ نہاد
درستے دو در آستینش نہاد

زر افتاد و در دست افسانہ گوی
برون رفت ازانجا چو خور تازہ روی

یکے گفت شیخ این ندانی کہ کیست
برو گر بمیرد نباید گریست

گدائے کہ بر شیر نر زین نہد
ابوزید را اسپ و فرزین نہد

برآشفت عابد کہ خاموش باش
تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچہ پنداشتم
ز خلق آبرویش نگہداشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد

کہ خود را نگہداشتم آبروی
ز دست چنان گربز یاوہ گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر
کہ این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکہ در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و ہوش
بعزت کنی پند سعدی بگوش

کہ اغلب درین شیوہ دارد مقال
نہ در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکے رفت و دنیا ازو یادگار
خلف بود صاحبدلے ہوشیار

نہ چون ممسکان دست از زر گرفت
چو آزادگان دست ازو برگرفت

ز درویش جار آمدے بر سرش
مسافر بمہمانسرای اندرش

دل خویش و بیگانہ خرسند کرد
نہ ہمچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست
بیکرہ پریشان مکن ہر چہ ہست

بسالے توان خرمن اندوختن
بیکدم نہ مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگہدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چہ خوش گفت بانوی دہ
کہ روز نوا برگ سختی بنہ

ہمہ وقت پردار مشک و سبوی
کہ پیوستہ در دہ روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن
بزر پنجہ دیو بر تافتن

ز دست تہی بر نیاید امید
بزر برکنی چشم دیو سپید

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار

تہیدست بر خوبرویان مپیچ
کہ بے ہیچ مردم نیرزد بہیچ

وگر ہر چہ داری بکف بر نہی
کفت وقت حاجت بماند تہی

گدایان بسعی تو ہرگز قوی
نگردند ترسم تو لاغر شوی

۱ درست بفتحتین یعنے دینار اشرفی ۱۲ ۲ نام شطرنجبازی کامل ۱۲ ۳ اے قابل سخن گفتن نیستی ۱۲ ۴ یعنے بہبود و مال دنیا بسیار گذاشت ۱۲ ۵ یعنے ہرگاہ در تنگدستی مضطرب خواہی شد پس در حالت اقتدار خرج از روے حساب کن ۱۲ ۶ نام دیہے است ۱۲ ۷ درین جا کنایہ از تمول ۱۲ ۸ در حالیکہ مفلس باشی ۱۲ ۹ اے نامرد ۱۲ ۱۰ مکر و فریب ۱۲ ۱۱ اے پند سعدی را عزیز دار ۱۲ ۱۲ ذلیل باشد ۱۲

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد در رگ نخفت
پراگنده دل گشت ازان گفتگوی / برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بحسرت بهشتند و شدند / بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم بیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهسایگان

بزاری بدیدم زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشست و گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر / چو استاده‌ئی دست افتاده گیر

ببخشای کانانکه مرد حق اند / خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای

بآخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ئی / که نزلی بدین حضرت آورده‌ئی
باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

ف۱ صیغه مبالغه بروزن فعال یعنی بسیار جمع کننده ۱۲ ف۲ اے باز نماند ۱۲ ف۳ اے پدر من می گفت که از جد خود یافته ام ۱۲ ف۴ یعنے از حسرت کردن ۱۲ ف۵ ازدحام یعنے انبوه و کثرت و مراد از مگسان است ۱۲ ف۶ مراد از زوجه و بساز اے موافقت کن با بقال محله ۱۲ ف۷ یعنے هرگاه کرم شیوهٔ حضرت مرتضیٰ علی است پس گویا که سخی ولی ست ۱۲ ف۸ نام زمینے است در عرب و نام طائف و مکه و مدینه و دیگر شهرها که میان نجد و تهامه حاضر واقع شده و نجد زمین بلند و تهامه زمین پست را گویند ۱۲ محمد جعفر علی عفی عنه ف۹ یعنے نماز کردن در گام ۱۲

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندگانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش / همیگفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفائیست در آب و آئینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش

وز آنجا بزندان در آمد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نبود اندرو یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کنی سیم یا مرد را

چو بیچارگان راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت / بروی پارسائی گذر کرد و گفت
نه پندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری

ف۱ بالفتح یعنے بخت ۱۲ ف۲ مراد از زن سرهنگ ۱۲ ف۳ اے بیان کن ۱۲ ف۴ روزه کشودن ۱۲ ف۵ روزه دار همیشه ۱۲ ف۶ در روز موقوف ...
ف۷ اے مختلط می گرداند یعنے بسبب جهالت تمیز در کفر و دین کردن نمی تواند ۱۲ ف۸ توانائی او توانگری ۱۲ ف۹ بفتح کاف و جیم
احتیاج ۱۲ ف۱۰ سخاوت بسیار داشت ۱۲ ف۱۱ یعنے اکثر نامراد می باشد بسبب کثرت تصرف ۱۲ ف۱۲ یعنے بسبب
سخاوت بسیار همیشه مفلس می بود ۱۲ ف۱۳ صاحبان بندی خانه ۱۲ ف۱۴ دست از دامن داشتن یعنے رها کردن ۱۲ عه
صاحب مال ۱۲ عه روزے چند ۱۲

بگفتا که هان ای مبارک نفس / نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / غلامش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم به نزدیک دانش پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیک نامی ببرد / نه آن زندگانی که نامش بمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل / به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن / کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن بر آن کت بر آید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
کرت در بیابان نباشد چهی / چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نه چندانکه دیناری از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا در آید نماند اسیر / گر افتادگان را بود دستگیر
میازار فرمان ده بر زبردست / که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر زیردستان عام
نصیحت شنو مردم نیک بین / نباشد در و هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می کند / که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد / وزان بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندروی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / برو زد بسر باری از طیره بانگ

ف۱ بسبب تکلیف زندان ۱۲ ف۲ یعنے وجود و عدم آدم ناقابل و عالم بے عمل برابر است ۱۲ ف۳ رمق نفس اندک ۱۲ ف۴ اے مستعد شده ۱۲ ف۵ اے پیغمبر آن عہد ۱۲ ف۶ اے بسبب آن آب نوشانیدن ۱۲ ف۷ سخت دل و بیرحم ۱۲ ف۸ مہربانی و سخاوت ۱۲ ف۹ ... در حالیکہ نیکی با سگ کہ از قبیل حیوانست گم نمیگردد پس عوض نیکی با بنائے جنس خود چسان ضائع خواہد شد کما ہو الظاہر بقولہ تعالی ہل جزاء الاحسان الا الاحسان ... مولوی محمد حامد علی رحمہ اللہ القوی ف۱۰ اے و دریغ نکرد ۱۲ ف۱۱ اے در جائے آمد و رفت مردمان ۱۲ ف۱۲ کنایہ از مال کثیر ۱۲ ف۱۳ لائق و در خورد ۱۲ ف۱۴ بندہ و چاکر و غلام ۱۲ ف۱۵ شاید کہ بمرتبہ والا برسد ۱۲ ف۱۶ نقصان خود ۱۲ ف۱۷ این بیت در تہدید است ۱۲ ف۱۸ ...

دل سائل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست / مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بزاری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از و روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نی بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره / برآورد بی خویشتن نعره
چو نزدیک آمد بر خواجه باز / عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشوریده سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند روی است بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدا ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی نوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است

شعر فردوسی ۱۲

ف۱ اے بسبب کفران نعمت و ناسپاسے ۱۲ ف۲ یعنے محتاج شد ۱۲ ف۳ یعنے بخت او را سیاه گردانید ۱۲ ف۴ ہندی بھان متی ۱۲ ف۵ یعنے کیسہ و دست سپرو خالی شد ۱۲ ف۶ برور آن کریم ۱۲ ف۷ نان طلب کرد ۱۲ ف۸ دولت و حرمت ۱۲ ف۹ بطور استفہام ۱۲ ف۱۰ یعنے مراد دولت و مال بخشید ۱۲ ف۱۱ بطور بخیہ کلام ۱۲ ف۱۲ نام بزرگے مشہور ۱۲ ف۱۳ جائے باز گشت ۱۲ ف۱۴ بے اختیار ۱۲

سیاه اندرون باشد و سنگدل	که خواهد که موری شود تنگدل	مزن بر سر ناتوان دست زور	که روزی بپایش در افتی چو مور
ببخشید بر حال پروانه شمع	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع	گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است	تواناتر[1] از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمی زاده صید	باحسان[2] توان کرد و وحشی بقید	عدو را بالطاف گردن ببند	که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود	نیاید دگر خبث ازو در وجود	مکن بد که بد بینی از یار نیک	نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ[3]	وگر خواجه با دشمنان نیکخوست	بسی[4] بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان	بتک[5] در پیش گوسفندی دوان	بدو گفتم این ریسمانست و بند	که می آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد	چپ و راست پوییدن آغاز کرد	بره همچنان در پیش می دوید	که جو خورده بود از کف مرد و خوید[6]
چو باز آمد از عیش و بازی بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای	نه این ریسمان می برد با منش	که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان	نیارد همی حمله بر پیلبان	بدان را نوازش کن ای نیکمرد	که سگ پاس[7] دارد چو نان تو خورد
	بر آن مرد کند است دندان یوز[8]	که مالد زبان بر پنیرش دو روز	

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای	فرو ماند در لطف و صنع خدای	که چون زندگانی بسر می برد	بدین دست و پا از کجا می خورد
درین[9] بود درویش شوریده رنگ	که شیری در آمد شغالی بچنگ	شغال[10] نگون بخت را شیر خورد	بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد	که روزی رسان قوت روزش بداد	یقین[11] مرد را دیده بیننده کرد	شد و تکیه بر آفریننده کرد

۱ مراد از جناب ایزد تعالیٰ که او قادر و تواناست ۱۲ ۲ الانسان عبید الاحسان ۱۲ ۳ یعنی رونق کار ۱۲ ۴ در اندک مدت ۱۲ ۵ بفاصلهٔ یک قدم ۱۲ ۶ درخت سبز ۱۲ ۷ نگهبانی کند ۱۲ ۸ یعنی پلنگ ۱۲ ۹ ای درین اندیشه ۱۲ ۱۰ شغالی که از شیر مانده بود ۱۲ ۱۱ یعنی یقین دیدهٔ مرد را بینا کرد ۱۲

کزین پس بکنجی نشینم چو مور	که روزی نخوردند پیلان بزور	زنخدان فرو برد چندی بجیب	که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست	چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست	چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش	ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل	مینداز خود را چو روباه شل	چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر	چه روبه چه باشی بوامانده سیر
چو شیران که را گردن فربه است	گر افتد چو روبه سگ از وی بهست	بچنگ آر و با دیگران نوش کن	نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش	که سعیت بود در ترازوی خویش	چو مردان ببر رنج و راحت رسان	مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر	نه خود را بیفگن که دستم بگیر	خدا را بر آن بنده بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست	که دون همتانند بی مغز و پوست	کسی نیک بیند بهر دو سرای	که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم	شناسا و رهرو در اقصای روم	من و چند سالوک صحرا نورد	برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست	بتمکین و عزت نشاند و نشست	زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت	ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و لطف گرم رو مرد بود	ولی دیگدانش قوی سرد بود	همه شب نبودش قرار و هجوع	ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد	همان لطف و دوشینه آغاز کرد	یکی بد که شیرین و خوش طبع بود	که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده	که درویش را توشه از بوسه به	بخدمت منه دست بر کفش من	مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند	نه شب زنده داران دل مرده اند	همین دیدم از پاسبان تتار	دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهی است	مقالات بیهوده طبل تهی است	قیامت کسی باشد اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
	بمعنی توان کرد دعوی درست	دم بی قدم تکیه گاهی است سست	

۱ ای توکل بر خدای تعالیٰ کرد ۱۲ ۲ ای در دل خود گفت ۱۲ ۳ خاموش شده بنشست ۱۲ ۴ بسیار لاغر شد ۱۲ ۵ ای شره ۶ طاق درون مسجد ۱۲ ۷ دست و پای خشک شده را گویند ۱۲ ۸ ای با ضعیفان و محتاجان ۱۲ ۹ حاصل کردهٔ دیگران ۱۲ ۱۰ یعنی هر که با خرد است ۱۲ ۱۱ پوست بی مغز مرد ناقابل ۱۲ ۱۲ سعی تو بتو عائد گردد ۱۲ ۱۳ یعنی بسیار بخیل بود ۱۲ ۱۴ شیرین بذله لطیفه گو ۱۲ ۱۵ یعنی تواضع و انکسار بکن ۱۲ ۱۶ شب بیداران ۱۲ ۱۷ بالکسر یعنی قائم شدن ۱۲ ۱۸ ای عقیده عقبی نیست و قابلیت اعتماد ندارد ۱۲

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وے

شنیدم در ایام حاتم که بود بخیل اندرش بادپائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد که باد از پسش باز ماندے چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم سخنهاے حاتم بسلطان روم
که همتاے او در کرم مرد نیست چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب که بالاے سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه که دعوے خجالت بود بیگواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است وگر رد کند بانگ طبل تهی است
رسول خردمند عالم بطے روان کرد و ده مرد همراه وے
زمین مرده و ابر گریان برو صبا کرده بارے بگرجان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطے بیفگند و اسپے بکشت بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همیگفت حاتم پریشان چو مست بحسرت بدندان همیکند دست
که اے بهره‌ور موبد نیکنام چرا پیشم از نیم نگفتے پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعے دگر روی و راهم نبود جز این اسپ در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آئین خویش که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسپ طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طے هزار آفرین کرد بر طبع وے
ز حاتم بدین نکته راضی مشو ازین نغزتر ماجرائے شنو

حکایت در آزمودن بادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن که بودست فرماندهی در یمن
ز نامآوران گوی دولت ربود که در گنج بخشی نظیرش نبود

۱ بالفتح گلهٔ اسپان ۱۲ ۲ اے آواز او مثل رعد بود ۱۲ ۳ بالفتح اسپ سیاه رنگ ۱۲ ۴ می گرداند آب روان ۱۲ ۵ یعنی باد هم باو نرسد ۱۲ ۶ یعنی رفتار و جنگ و جدال هم آمده است ۱۲ ۷ نشان سرداری ۱۲ ۸ یعنی اگر نه دهد ۱۲ ۹ و باد هم سوزید ۱۲ ۱۰ نام جوے اصفهان ۱۲ ۱۱ بیان آنچه بعد طعام خورانیدن می دهند ۱۲ ۱۲ اے رسول باخبر همیگفت ۱۲ ۱۳ نام اسپ سفید مائل بسیاهی که بران جناب امیر المومنین علی کرم الله وجهه سوار می شدند ۱۲ ۱۴ یعنی اخلاق صفت خلقی است از تحصیل تعلق ندارد ۱۲ ۱۵ اے ز کسے مخفی نماند که در با و کاف تازی و فارسی اتحاد ذاتی است و تفرقه و صفاتی زائد قافیه است که کسب صحیح باشد ۱۲ بهار

توان گفت او را سحاب کرم که دستش چو باران فشاندی درم
کسے نام حاتم نبردے برش که سودا نرفتے ازو در سرش
که چند از مقالات آن بادسنج که نه ملک دارد نه فرمان و گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت چو چنگ اندران بزم خلقے نواخت
در ذکر حاتم کسے باز کرد دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت یکے را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوے راه بنی طے گرفت بکشتن جوانمرد را پے گرفت
جوانی به ره پیش باز آمدش کزو بوے انسے فراز آمدش
نکوروے و دانا و شیرین زبان بر خویشتن برد آن شب میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پاے که نزدیک ما چند روزے بپاے
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم که در پیش دارم مهمے عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت اے جوانمرد گوش که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسے مگر که فرخنده نامست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست ندانم چه کین در میان خاستست
کرم رهنمائی بدانجا که اوست همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پاے جست گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلے بر وجودت زنم نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت وزانجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروے مرد بدانست حالے که کارے نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نامآوری حمله کرد نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کاے شاه با داد و هوش ازین در سخنهاے حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوے هنرمند و خوش منظر و خوبروے
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهاے وے شهنشه ثنا گفت بر آل طے
فرستاده را داد مهر درم که مهرست بر نام حاتم کرم
مراورا رسد گر گواهی دهند که معنی و آوازه‌اش همرهند

۱ یعنی کسے در خواب هم خیال حاتم نمی کرد ۱۲ ۲ یعنی از ذکر سخاوت حاتم خشمناک می شد ۱۲ ۳ یعنی شروع کرد ۱۲ ۴ اے برلب کشتن حاتم ۱۲ ۵ یعنی نام من مشهور نخواهد شد ۱۲ ۶ کنایه از قاصد از طرف شاه یمن ۱۲ ۷ یعنی جستجو کرد ۱۲ ۸ اے در راه ملاقات کرد ۱۲ ۹ واقع شده است ۱۲ ۱۰ یعنی بر بریدن سر جرات نیابی ۱۲ ۱۱ بر پاے حاتم جهید ۱۲ ۱۲ یعنی روانه یمن شد ۱۳ یعنی سر حاتم نیاورد ۱۲ ۱۴ یعنی ملاقات نمودم ۱۲ ۱۵ اے کمال شرمندهٔ احسان نمود ۱۲ ۱۶ یعنی از شنیدن اوصاف حاتم بادشاه یمن هم ثنا کرد ۱۲

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر اخوان طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او درخور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سوال
رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی خیر وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند ازان نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

(۱) اے رسول صلے اللہ علیہ وسلم لشکر فرستاد بشیر بشارت دہندہ و نذیر ترسانندہ ۱۲ (۲) یعنے باقی ماندگان را حکم قتل فرمود ۱۲ (۳) اے دختر حاتم ۱۲ (۴) اے برادران طے ۱۲ (۵) لفظ و گفت پیغمبر ازین جا محذوف ست ۱۲ (۶) یعنے ہر کہ نیک سرشت است از نیکی در نگذرد و این کلام اشارہ بشرافت دختر حاتم است ۱۲ (۷) دہ درم سنگ یعنے وزن ۱۲ (۸) اے زن حاتم ۱۲ (۹) کنایہ از حاتم ۱۲ (۱۰) نام قبیلہ کہ زوجہ حاتم ازان بود ۱۲ (۱۱) لائق و سزاوار ۱۲ (۱۲) مراد از ذات حاتم ۱۲ (۱۳) فرمان ۱۲ (۱۴) اے پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم ۱۲ (۱۵) پدر من ۱۲ (۱۶) اے جلاد ۱۲ (۱۷) ہندی بتاسہ ۱۲ (۱۸) بالفتح خسرو ۱۲ (۱۹) اے بار دگر ۱۲ (۲۰) یعنے فخر کند ۱۲

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل / فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا پادشاه کشوری نامجوی / بنخچیرگه بد بچوگان و گوی
شنید آن سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سالار اقلیم و دید / که بر پشته با خری ای شنید
ملک شرمگین در حشم بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش را بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بیعقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود درخورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بگفتا چه در تابت آورد و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفای کزان شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل در آورد و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی من در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دل اند / همانا کزین توتیا غافل اند

(۱) اے درشتی بود ۱۲ (۲) دشنام وغیرہ ۱۲ (۳) اے آن رنج را فراموش کن ۱۲ (۴) اے طعام بخور ۱۲ (۵) اے چشم تو بینا شود ۱۲ (۶) اے گشادہ شد ۱۲ (۷) یعنے نابینا ۱۲ (۸) بیان خواجہ سنگدل ۱۲ (۹) اے روشن کرد ۱۲ (۱۰) مراد از چشم ۱۲ (۱۱) نام جانورے مشہور ۱۲ (۱۲) مراد حاصل شود ۱۲

چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسے چون تو بدبخت و در چره باز / فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقے تا برسند باہل دلے

الا گر طلبگار اہل دلے / ز خدمت مکن یک زمان غافلے
خورش ده بدراج و کبک و حمام / که یک روز افتد ہمائے بدام
چو ہر گوشه تیر نیاز افگنے / امید است ناگه که صیدے کنی
درے ہم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکے بر ہدف

حکایت در ہمین معنی

یکے را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز ہر خیمه پرسید و ہر سو شتافت / بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست / ہر آنکس که پیش آیدم گفتم اوست
مشائخ بجان طالب ہر کس اند / که باشد که وقتے بمعنی رسند
برند از برائے دلے بارہا / خورند از برائے گلے خارہا

حکایت ہم درین معنی

ز تاج ملکزادهٔ در مناخ / شبے لعلے افتاد در سنگلاخ
پدر گفت اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوہر کدام است و سنگ
ہمه سنگہا گوش دار اے پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ / ہمان جائے تاریک لعلست و سنگ
بعزت بکش بار ہر جاہلے / که افتی بسر وقت صاحبدلے
کسے را که با دوستی سرخوش است / نبینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاد خندد چو نار
غم جمله خوردی در ہوائے یکے / مراعات صد کن برائے یکے
گرت خاکپایان شوریده سر / حقیر و فقیر اند اندر نظر
تو ہرگز مبین شان بچشم پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
کسے را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانی ست باز / که درہاست بر روے ایشان فراز

۱ مراد از خواجه سنگ دل ۱۲ ۲ اے آگاه باش ۱۲ ۳ شور بار کش ۱۲ ۴ جائے نشستن و خوابانیدن اشتران ۱۲ ۵ جائے که در آنجا سنگ بسیار باشد ۱۲ ۶ اے چه خواہی دانست ۱۲ ۷ نگاه دار و حفاظت کن ۱۲ ۸ مرد بے شرع ۱۲ ۹ بیان کشید بار سخن ۱۲ ۱۰ وصف ترکیبی یعنی عاشق ۱۲ ۱۱ اسے برائے مطلوبه ۱۲ ۱۲ اے خدا شناسی ۱۲

بسا تلخ عیشان تلخی چشان / که آید بدر حال دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر ہست / ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی فرج یابد از شہر بند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبہارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکے زہره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارائے خوردن نداشت
نخوردے که خاطر بیاسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزے پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگے در آنجا نہاد
جوانمرد را زر بقائے نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنے بود ناپاکرو / کلاہش ببازار و میزر گرو
نہاده پدر چنگ در نائے خویش / پسر چنگی و نائی آورد پیش
پدر زار و گریان ہمه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بہر خوردن بود اے پدر / برائے نہادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / ہنوز اے برادر بسنگ اندر است
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواہند از ایشان منال
بچشم شمار و آنگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالائے گنجے مقیم
ازان سالہا مے بماند زرش / که لرزد طلسمے چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگہان بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنہاے سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روے بر تافتن / کزین روے دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بے نہایت

جوانے بدانگے کرم کرده بود / تمنائے پیرے بر آورده بود
بجرمے گرفت آسمان ناگہش / فرستاد سلطان بکشتنگہش
تماشا کنان بر در و کوے و بام / تکاپوئے ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلائق اسیر

۱ اے تلخی آشنایان ۱۲ ۲ یعنے کشادگی ۱۲ ۳ بہار ۱۲ ۴ ضمیر راجع بسوئے نوائے ملک خواه ملک زاده ۱۲ ۵ اے قوت قدرت ۱۲ ۶ اے گو یا که ہنوز از کان بر نیامده است بلکه زیر جامه و مانند آن ۱۲ ۷ یعنے بخل اختیار کرده و ہیچ نخورد ۱۲ ۸ یعنے سرود و رقص وغیره ۱۲ ۹ اے چیزے که برائے ترغیب و خوف جان بر کنار کشت نصب کنند ۱۲ ۱۰ اے بسبب یک گناه ۱۲ ۱۱ برون جفاجوی یعنے آمد و شد تعجیل و شتاب ۱۲ ۱۲ بہار ۱۲ ۱۳ غلامان شاه و سپاه ۱۲ ۱۴ انبوه عوام الناس ۱۲ ۱۵ یعنی شور و غوغا نیز آمده ۱۲

دُش بجو لقمه مسکین نخست / که یاری کی آورده بود دش بدست
برآور وزاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر نمی سود دست دریغ / شنیدند مرکان آمیخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر / به گردن بر تخت سلطان اسیر

بهوشش برسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیک ست خوی من و راستی / بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره که جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشگفت / که چیزی بخشیدش و چیزی نگفت
وز انجانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می نهد / که روزی فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت / عصای ندیدی که عوج را بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعد است کشور گشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد

توئی سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایهٔ / بگردن برش از خلد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست

۱ے آزرده شد ۱۲ ۲ے بطریق فریب ۱۲ ۳ے اے جهان را گذاشت ۱۲ ۴ے یعنے بپاے سر ۱۲ ۵ے اے خلاص شدم از بند ۱۲ ۶ے عصاے مهتر موسٰے علیه السلام ۱۲ ۷ے عوج بن عنق نام شخصے دراز قد که مهتر موسیٰ علیه السلام از عصاے خود او را کشته بود ۱۲ ۸ے قال النبی صلے الله علیه وآله وسلم الصدقة ترد البلاء یعنے صدقه رد بلا میکند ۱۲ ۹ے دعائیه یعنے سزاوار آن هستی که این دعا در حق تو گفته شود ۱۲ ۱۰ے اے تو براے خلائق رحمت مانند پیغمبر هستی کما قال الله تعالے فی القرآن الحمید فی شان نبیه الکریم علیه الصلوة والتسلیم وما ارسلناک الا رحمة للعالمین یعنے فرمود حق تبارک وتعالے در شان محمد صلے الله علیه وآله وسلم نه فرستادیم ترا اے محمد مگر براے رحمت عالمیان ۱۲ محمد حامد علی شاه آبادی ۱۲ ۱۱ے کدر که ام شب می شود ۱۲ ۱۲ے در تابش آفتاب ۱۲ ۱۳ے یعنے ضمیر متصل منسوب ۱۲ ۱۴ے اے دست حسرت میمالید ۱۲ ۱۵ے اے بچه سبب مرگ من خواستی ۱۲

که یارب برین بنده بخشایشی / کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش / مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باروار / وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند
بسی پایداری درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

نگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست

جهان سوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنگه که بر دزد رحمت کنی / ببازوی خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسیکه سزوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد
ز خسر طلب کرد ساطور را / که ویران کند خانهٔ زنبور را

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش / گرفتند یک روز زن را به نیش

بیامد ز دکان سوی خانه مرد / بران بیخرد زن بسی طیره کرد
زن بیخرد بر در و بام و کوی / همیکرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زده است این مثل پیر ده / ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

۱ے افگن ازین جا حذف است ۱۲ ۲ے اگر بخاطرت رسد ناشناسد ۱۲ ۳ے هیزم است که می سوختند ۱۲ ۴ے مراد از پادشاه ۱۲ ۵ے یعنے در مقدمهٔ احسان کردن بسیار تاکید نموده ایم ۱۲ ۶ے درین جا مراد از حق تعالے است ۱۲ ۷ے اے هر کجا که ظالم باشد ۱۲ ۸ے مراد از هلاکت ۱۲ ۹ے بطور استفهام است ۱۲ ۱۰ے یعنے قتل کن ۱۲ ۱۱ے یعنے پریشان کس ۱۲

چو گربه نوازی کبوتر برد	چو فربه کنی گرگ یوسف درد	بنائے که محکم ندارد اساس	بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین	چو یکران توسن زدش بر زمین	دگر اسپی از گله باید گرفت	که گر سر کشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل	ببند ای پسر دجله در آبکاست	که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند	بکش ورنه دل بر کن از گوسفند	از ابلیس هرگز نیاید سجود	نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده	عدو در چه و دیو در شیشه به	مگو شاید این مار کشتن بچوب	چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیر دست	قلم بهتر او را بشمشیر دست	مدبر که قانون بد می نهد	ترا می برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است	مدبر مخوانش که مدبر کسست	سعید آورد قول سعدی بجای	که توفیر ملکست و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر ریش بینند و گر مرهمش	گدایانی از پادشاهی نفور	بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند	وگر تلخ بینند دم در کشند	بلای خمارست در عیش مل	سلحدار خارست با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست	اسیرش نخواهد رهائی ز بند	شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی	منازل شناسان گم کرده پی	ملامت کشانند مستان یار	سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند	که چون آب حیوان بظلمت درند	چو بیت المقدس درون پر قباب	رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند	نه چون کرم پیله بخود در تنند	دلارام در بر دلارام جوی	لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

ف۱ بنیاد پائین ۱۲ ف۲ از بہر اسپ دن ۱۲ ف۳ نام پادشاہ چون اکثر در صحرا برائے شکار می بود لہذا باین صفت موصوف شد ۱۲ ف۴ یعنی باندک اشیا ۱۲ ف۵ یعنی بستن منظور باشد در صورت کی آب پایاب است در نہ در صورت طغیانی بستنش ممکن نخواہد بود ۱۲ ف۶ اے بہ پیچ ف۷ تدبیر کنندہ مراد از وزیر پادشاہ ۱۲ ف۸ اے در دوزخ رساند ۱۲ ف۹ یعنی قبول کند ۱۲ ف۱۰ مراد از عاشق صادق ۱۲ ف۱۱ ضمیر شین راجع بسوے باری تعالے عز اسمہ ۱۲ ف۱۲ اے شادمانی بینند یا غم بہر دو حال خوشند ۱۲ ف۱۳ کیفیتے کہ بعد نزول نشۂ شراب بہم رسد و موجب تکلیف باشد ۱۲ ف۱۴ یعنی زندہ و نامے از اسمائے الٰہی ۱۲ ف۱۵ یعنی کسے دریافت حال شان نمی کند ۱۲ ف۱۶ یعنی باطن نورانی دارند و ظاہر حال ایشان پریشان باشد ۱۲ ف۱۷ یعنی آرائش بدن نمی کنند ۱۲ ف۱۸ مراد از محبوب حقیقی ۱۲ ف۱۹ مراد آنکہ دست از طلب باز ندارند اگرچہ بوصال محبوب فائز شدہ اند ۱۲۔

	نگویم که بر آب قادر نیند	که بر ساحل نیل مستسقی اند	

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل	رباید همی صبر و آرام دل	ببیداریش فتنه بر خد و خال	بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم	که بینی جهان با وجودش عدم	چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس	که با او نماند دگر جای کس	تو گوئی بچشم اندرش منزلست	وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی	نه قوت که یکدم شکیبا شوی	گرت جان بخواهد بلب بر نهی	ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست	چنین فتنه انگیز و فرمانرواست	عجب داری از سالکان طریق	که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل	بذکر حبیب از جهان مشتغل	بیاد حق از خلق بگریخته	چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان	که کس مطلع نیست بر دردشان	الست از ازل همچنانشان بگوش	بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین	قدمهای خاکی دم آتشین	بیک نعره کوهی ز جا بر کنند	بیک ناله ملکی بهم بر کنند
چو باد اند پنهان و چالاک پوی	چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی	سحرها بگریند چندانکه آب	فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند	سحرگه خروشان که وامانده اند	شب و روز در بحر سودا و سوز	ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار	که با حسن صورت ندارند کار	ندادند صاحبدلان دل بپوست	وگر ابلهی داد بی مغز اوست
	می صرف وحدت کسی نوش کرد	که دنیا و عقبی فراموش کرد	

حکایت عشق گدازاده با پادشاه زاده

شنیدم که وقتی گدازاده	نظر داشت با پادشازاده	همی رفت و می پخت سودای خام	خیالش فرو برده دندان بکام

ف۱ یعنی ہر وقت تصور آدمی می باشد ۱۲ ف۲ در خبر آمدہ کہ پیغمبر خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمودہ کہ در روز ازل حق تبارک و تعالے ارواح جملہ مخلوقات را پیدا فرمودہ از ایشان استفہام ارشاد فرمودہ است بربکم یعنی آیا نیستم پروردگار شما ایشان در جواب اے بانمودن او تبارک و تعالے آنانرا بکتم عدم باز بردہ بکر زندہ ساخت و ہمان جمہ باز ارشاد نمود قالوا بلے یعنی ایشان حق الفاظ گفتند فی الواقع تو پروردگار مائی و انبیا گانت ہستیم ۱۲ ع نک اضافت درین مقام کہ بالفاظشان باشد کہ در کمال جملہ اہل زبان شائع است کما لا یخفے ۱۲ ع نقاش عالم ۱۲۔

ز میدانش خالی نبودے چو میل	همه وقت پهلوی اسپش چو پیل	دلش خون شد و راز در دل بماند	ولے پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد	دگر باره گفتندش اینجا مگرد	دمے رفت و یاد آمدش روی دوست	دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
علامی شکستش سر و دست و پاے	که بارے نگفتمت ایدر میاے	وگر رفت صبر و قرارش نبود	شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور	براندندے و باز گشتے بفور	کسے گفتش ای شوخ دیوانه رنگ	عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست دوست	نه شرط است نالیدن از دست دوست	بنالید کم دوستی می زنم	گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بے او توقع مدار	که با او هم امکان ندارد قرار	نه نیروی صبرم نه جائے ستیز	نه امکان بودن نه پائے گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب	وگر سر چو میخم کشد در طناب	نه پروانه جان داده در پائے دوست	به از زنده در کنج تاریک دوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او	بگفتا بپایش در افتم چو گو	بگفتا سرت گر ببرد به تیغ	بگفت این قدر نبود از وی دریغ
یکے را که معشوق باشد یکے	نیازارد از وی بهر اندکے	مرا خود ز نفسے چندین خبر	که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب	که در عشق صورت نبندد شکیب	چو یعقوبم ار دیده گردد سفید	نبرم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزے جوان	برآشفت و برتافت از وی عنان	بخندید و گفتا عنان بر مپیچ	که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند	بیاد تو ام خود پرستی نماند	گرم جرم بینی مکن عیب من	تو ئی سر بر آورده از جیب من
بدان زهره دستم زدم در رکاب	که خود را نیاوردم اندر حساب	کشیدم قلم بر سر نام خویش	نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست	چه حاجت که آری بشمشیر دست	تو آتش به نی در زن و در گذر	که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنائے اہل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگرے	برقص اندر آمد پری پیکرے	ز دلهائے شوریده پیرامنش	گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک	یکے گفتش از دوستداران چه باک	ترا آتش ای دوست دامن بسوخت	مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
	اگر یاری از خویشتن دم مزن	که شرکست با یار و با خویشتن	

۱ مراد از خانه محبوب ۱۲ ۲ یعنی وجود من عین وجود تست و من معدوم شدم ۱۲ ۳ خود را محو کردم ۱۲ ۴ از مطلب خود در گذشتم ۱۲ ۵ آواز خوش و خوشخوانی ۱۲ ۶ بالفتح پاے کوبی ۱۲ ۷ یعنی دیدن وجود معشوق خود را موجود دانستن در طریقت کفر است ۱۲ ۸ ای پروانه زنده ۱۲ ۹ جزائے محذوف یعنی چه کنی ۱۲

حکایت در معنی اشتغال اہل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد	که شوریده سر بصحرا نهاد	پدر در فراقش نخورد و نخفت	پسر را ملامت بکردند و گفت
از انگه که یارم کس خویش خواند	دگر با کسم آشنائی نماند	بحقش که تا حق جمالم نمود	دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلائق بتافت	که گم کرده خویش را باز یافت	پراگندگانند زیر فلک	که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند	شب و روز چون دد ز مردم رمند	قوی بازوانند کوتاه دست	خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز	گه آشفته در مجلس خرقه سوز	نه سودائے خودشان نه پروائے کس	نه در کنج توحیدشان جائے کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش	ز قول نصیحت گر آگنده گوش	بدریا نخواهد شدن بط غرق	سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله	بیابان نوردان بے قافله	ندارند چشم از خلائق پسند	که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق	نه زناّرداران پوشیده دلق	پر از میوه و سایه ور چون رزند	نه چون ما سیه کار ازرق و رند
بخود سر فرو برده همچون صدف	نه مانند دریا بر آورده کف	نه مردم همین استخوانند و پوست	نه هر صورتے جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست	نه در زیر هر ژنده زنده ایست	اگر ژاله هر قطره دُر شدے	چو خرمهره بازار ازو پر شدے
چو غازی بخود بر نبندند پاے	که محکم رود پائے چوبین ز جاے	حریفان خلوت سرائے الست	بیک جرعه تا نفخه صور مست
	بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ	که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ	

حکایت در معنی غلبۂ وجد و سلطنت عشق

یکے شاهدے در سمرقند داشت	که گفتی بجائے سمر قند داشت	جمالے گرو برده از آفتاب	ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتے	که پنداری از رحمت آیتے	همی رفتی و دیده ها در پیش	دل دوستان کرده جان بر پیش

۱ بالفتح گوسپیدن از راه خیر خواهی ۱۲ ۲ یعنی هر که روی نیاز پشت پا زد به مطلب خود ۱۲ ۳ اصل شد ۱۲ ۴ مراد از آنان که ظاهر شان پراگنده و باطن شان جمع باشد ۱۲ ۵ این کیفیت در انها باشد که گاہے سالک باشند و گاہے مجذوب ۱۲ ۶ نام جانوریست که در آتش پیدا می شود ۱۲ ۷ یعنی دلق پوشیده زناری نبندند ۱۲ ۸ ازرق از قابل ترکیبی یعنی نیل ازرنگ کننده ۱۲ ۹ مراد از ظاهر داری ۱۲ ۱۰ ای معرفت الهی ۱۲ ۱۱ مراد از قیامت ۱۲ ۱۲ سمر یعنی گفتار و حدیث یعنی بجائے سخن گویا قند داشت ۱۲ ۱۳ یعنی از غایت خوش لطافت آیتی قرآنی گفته ۱۴ برجی نقطه واحد است یعنی عشق ۱۲

نظر کردی این دوست در وی نهفت | نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی به بیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ | چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز | به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خود پرست | ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هرچه او کند | وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش | سحر زنده گردم به بوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت | که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان می‌سپرد | خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش | چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید | که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه
که پیری به دریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید این خانه کیست پس | که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش ای چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید | بسوز از جگر ناله بر کشید
که حیف است ازینجا فراتر شدن | دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی | چرا از در حق روم زرد روی

۱ اے گر چنین را مصلحت فی بینم ۱۲ ۲ مراد از عشق ۱۲ ۳ دے گفت درین جا مقدر است ۱۲ ۴ شیرین مضاف الیہ گنجم یعنی بذوق جان بہم نہ بحسرت آب ۱۲ ۵ اے رنج کشندہ ۱۲ ۶ یعنے خاتمہ بخیر شدہ ۱۲ ۷ یعنے شنیدہ ام ۱۲ ۸ بر یاد کنی ۱۲ ۹ اے جرد ہم ۱۲ ۱۰ ایستادہ مشو ۱۲

هم آنجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریاد خواهان بر آورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش به سر | رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح | من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول | که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کند | که باشد که روزی مسی زر کند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | نخواهی خریدن به از ناز دوست
گر از دلبری دل به تنگ آیدت | دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش | بآبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا بر نگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت | سحر دست تهائی عابر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کز آن روی بسته است در | به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت بباریدو گفت ای غلام
مپندار گر وی عنان بر شکست | که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی | ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولی هیچ راهی دگر پیش نیست
درین بود سر بر زمین فدوی | که گفتند در گوش جانش ندی
قبولست اگر چه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی | که بی سعی هرگز بجائی رسی
سیلان چو بر نگیرد قدم | بجود نیست بی نفعت چون علم
طمع دار سود و بترس از زیان | که بی بهره باشند فارغ زیان

۱ اے مقدار یعنے بمقدار مدت یکسال ۱۲ ۲ وقت نزع رسید ۱۲ ۳ کسے که کوفت در دروازه کریم کشاده شد آن در ۱۲ ۴ یعنے بسیگه کہ زر برائے خرید اشیاء باشد پس بہتر ازین چیست کہ ناز محبوب خریدہ شود یعنے از دنیا تحصیل آخرت باید کرد ۱۲ ۵ یعنے زرگری حاصل کن ۱۲ ۶ یعنے بر داشتن ۱۲ ۷ اے عبادت کرد ۱۲ ۸ یعنے خاموش بنشین ۱۲ ۹ یاقوت جواہریست قیمتی سرخ ۱۲ ۱۰ رو گردانی کرد ۱۲ ۱۱ معروف شہریست که نام شہر نیست ۱۲ ۱۲ یعنے قبل از او اے نماز عشا بخفت ۱۲ ۱۳ یاء معروف یعنی اگر ایں ہستی ۱۲ ۱۴ تو باد یا که بعد از درودن کشت جو و غیره بر آید بار دیگر نیارد و بے منفعت باشد ۱۲ ۱۵ یاء برائے مراد یعنی بالد ۱۲ ۱۶ زیان از زمین یعنی کسیکه تخم آخرت نه داخته باشد بے بهره باشد ۱۲

حکایت در صبر بر جفای آنکه از وی صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان	بپیری ز داماد نامهربان	که مپسند چندین که با این پسر	بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با من درین منزل اند	نه بینم که چون من پریشان دل اند	زن و مرد با هم چنان دوست اند	که گوئی دو مغز و یکے پوست اند
ندیدم درین مدت از شوی من	که باری بخندید در روی من	شنید این سخن پیر فرخنده فال	سخندان بود مرد دیرینه سال
جوابی چه پیرانه اش گفت خوش	که گر خوبروی است بارش بکش	دریغ است روی از کسے تافتن	که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد	بحرف وجودت قلم در کشد	رضا ده بفرمان حق بنده وار	که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت	که میگفت و فرماندهش میفروخت	ترا بنده از من به افتد بسے	مرا چون تو دیگر نیفتد کسے

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از قبل دوست

طبیبے پریچهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود	نه از درد دلهای ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندے غریب	که خوش بود چندی سرم با طبیب	نمیخواستم تندرستی خویش	که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست	که سودای عشقش کند زیردست	چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر بر آورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکے پنجه آهنین راست کرد	که با شیر زور آوری خواست کرد	چو شیرش بسر پنجه در خود کشید	دگر زور در پنجه خود ندید
یکے گفتش آخر چه خسپی چو زن	بسر پنجه آهنیش بزن	شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت

له مراد از کمال اتحاد ۱۲ ـه۲ اے جور وجفائے او را برداشت کن ۱۲ ـه۳ اے ترک محبت کند ۱۲ ـه۴ اے معدوم کند ترا ۱۲ ـه۵ اے حتی باش ۱۲ ـه۶ بیان علت رضا دادن ۱۲ ـه۷ یاے وحدت که بعد یاے مختفی واقع شد ۱۲ ـه۸ اے چند روز عاشق وے بودم ۱۲ ـه۹ در تحت نقل احوال ۱۲ ـه۱۰ عبارت از ظاهر شدن ۱۲ ـه۱۱ اے باز امید بوش بند کردن نمی تواند ۱۲ ـه۱۲ اے در آن حال زیر لب گفت یا در حالیکه در زیر شیر بود گفت ۱۲ ـه۱۳ بکاف عربی گفت کوفتن یعنی شیر را ضرب رسانیدن نمی توانم ۱۲

چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجه آهنین است و شیر	تو در پنجه شیر مرد اوژنی	چه سودت کند پنجه آهنی
	چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چوگان اسیرست گوی	

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد	یکے را بغایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکے لطف و خلق پری زاد داشت	یکے روی در روی دیوار داشت	یکے خویشتن را بیاراستے	دگر مرگ خویش از خدا خواستے
پسر را نشاندند پیران ده	که مهرت بر او نیست مهرش بده	بخندید و گفتا بصد گوسفند	تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پری چهره میکند پوست	که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست	کند ترک مهر و وفا و وصول	هزاران چه گر رد کند یا قبول
بیا همچنین زندگانی کنم	جفا بینم و مهربانی کنم	نه صد گوسفندم که سیصد هزار	نباید بنادیدن روے یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست	گر انصاف پرسی دل آرام اوست	یکے پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
	بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسندد مرا	

حکایت مجنون در صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسے گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیائی بحی	مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت و میلے نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم ز دامن بدار	مرا خود دل از دردمندیست ریش	تو نیزم نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود	بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری بلیلی بگوی
	بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیف است نام من آنجا که اوست	

له مرد اوژن اے مرد افگن ویاے خطاب ۱۲ ـه۲ یکے مرد و دیگر دختر ۱۲ ـه۳ اے نکاح شد ۱۲ ـه۴ یعنے از اولاد عمان بودند ۱۲ ـه۵ نفرت کننده ۱۲ ـه۶ نزاکت وصورت ۱۲ ـه۷ حق بده یعنے طلاق بده ۱۲ ـه۸ اے وصل وملاقات ۱۲ ـه۹ شوریده حال وصف ترکیبی یعنے آشفته حال ۱۲ ـه۱۰ حے یعنے مطلق قبیله لکن درین جا یعنے قبیله لیلے مستعمل است ۱۲ ـه۱۱ اے عشق تو بر دیگر شد ۱۲ ـه۱۲ میم مضاف الیه دامن ۱۲ ـه۱۳ اے در مفارقت ۱۲ عـه آفتاب پیشانی ۱۲ عـه یعنے عوض ۱۲ سـه طالب خدا ۱۲ للعـه شور عشق ۱۲

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت | گلی را که نه رنگ باشد نه بو | غریب است سودای بلبل بر او

به محمود گفت این حکایت کسی | بپیچید ز اندیشه بر خود بسی | که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در | به یغما ملک آستین برفشاند | وز آنجا به تعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان به یغما پریشان شدند | نماند از وشاقان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده ای گفت هیچ | من اندر قفای تو می تاختم | ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه | به خلعت مشو غافل از پادشاه | خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست | ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرایی است آراسته | هوا و هوس گرد برخاسته | نبینی که جایی که برخاست گرد | نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب به آب | مرا یک درم بود برداشتند | به کشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود | مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد | مرا آن کس آرد که کشتی برد | بگسترد سجاده بر روی آب | خیال است پندارم یا به خواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان به من کرد و گفت | عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای

مر اهل صورت بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند | نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگه داردش مادر مهرور

پس آنانکه در وجد مستغرق اند | چنین دان که منظور عین الحق اند | نگه دارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

۱ مراد از سلطان محمود ۱۲ ۲ ای پیچ و تاب بسیار خورد ۱۲ ۳ یعنی بتاراج و غارت ۱۲ ۴ اشاره کرد ۱۲ ۵ ای ملازم و خدمتگار ۱۲ ۶ نفا گفت این جا محذوف است ۱۲ ۷ دل ربانیده در خم زلف تابدار ۱۲ ۸ یعنی دُر آورده یا مرجان ۱۲ ۹ یعنی در سرای حقیقت هوا و هوس بمنزل گرد و غبار است ۱۲ ۱۰ نام شهری از ترکستان ۱۲ ۱۱ ای شهر مغرب ۱۲ ۱۲ ای نشانیدند ۱۲ ۱۳ عبارت از ملاحان ۱۲ ۱۴ از غم خوردن مفارقت رفیق ۱۲ ۱۵ یعنی از وهمیانست که ظهور او ممکن نباشد ۱۲ ۱۶ گرویدن یعنی ایمان آوردن ۱۲ ۱۷ نام دریای مصر ۱۲

چو کودک بدست شناور بر است | نترسد گر دجله پهناور است | تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریائی باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست | توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند | پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاد و دیو و ملک | همه هر چه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج | بلند است گردون گردان باوج | ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتاب است یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست | چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی | پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخچیرزن | غلامان ترکش کش تیرزن | یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید | که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله ای در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی | بسرداری از سر بزرگان مهی | چه بودت که ببریدی از جان امید | بلرزیدی از پادشاهی چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم | ولی عزتم هست تا در دهم | بزرگان از آن دهشت آلوده اند | که در بارگاه ملک بوده اند

تو ای بی خبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می نهی | نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد به شب کرمکی چون چراغ | یکی گفتش ای کرمک شب فروز | چه بودت که بیرون نیایی بروز

۱ ای سوای خدا همه چیز هیچ است ۱۲ ۲ ای حکما و متکلمین ۱۲ ۳ ای پسندیده سوال است که تو پرسیدی ۱۲ ۴ زمین هموار و دشت که باران قبول نکند ۱۲ ۵ یعنی وجود اینهمه پیش وجود باری تعالی بمنزله معدوم است که فانی ست ۱۲ ۶ ای نهایت خطرناک شده ۱۲ ۷ یعنی همه ها نیست شوند ۱۲ ۸ بجای واو حرف عطف ۱۲ ۹ ای جلال خود را جلوه دهد ۱۲ ۱۰ ای بزرگ قریه ستی ۱۲ ۱۱ کرمک مصغر کرم و در اینجا مراد از کرم شب تاب است که در هندی آنرا جگنو گویند ۱۲

ببین کاتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولے پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسے / که بر تربتش باد رحمت بسے
درم داد و تشریف و بنواختش / بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت / که برجست و ره در بیابان گرفت
یکے گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جاے / نبایستی آخر زدن پشت پاے
بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله و بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهرے در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیرے مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است / چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنے دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار اے خردمند بیم / چو داروے تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکے را چو من دل بدست کسے / گرو بود و می برد خوارے بسے
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف بر زدندش بدیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
گرش پاے خاطر برآید بسنگ / نیندیشد از شیشه نام و ننگ
شبے دیو خود را پری چهره ساخت / در آغوش آن مرد در وے بتاخت

۱ صله معرض شعر و غائبه ۱۲ ۲ یعنی این لفظ را در ان جامه بتار زر بافته بود ۱۲ ۳ یعنی اول تعظیم کردی و بعد از ان رد کردی ۱۲ ۴ یعنی گرفتار کردند ۱۲ ۵ اے از مردم نمی دانم ۱۲ ۶ اے بدست معشوقے ۱۲ ۷ یعنی مشهور کردندش گناه از تفضیح و تشهیر کردن ۱۲ ۸ پاے خاطر بسنگ آمدن کنایه از بهم رسانیدن دل جذبے و میلے را ۱۲ ۹ یعنی شیطان در خواب آمده که احتلامش شد ۱۲ ۱۰ بقدر حوصله ۱۲ ۱۱ یعنی عاشق بود ۱۲

سحرگه مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبے فرو رفت نزدیک بام / بر او بسته سرما درے از رخام
نصیحت گرے لومش آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنائے ضعف آمد خروش / که تنها ازین حرف منکر خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید بارے بخلق خوشم / نگر تا چه بارش بجان میکشم
پس آنکه بخشمم ز خاک آفرید / بقدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم / که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بر وے بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد / که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پاے ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغے بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / بر آواز دولاب مستی کنند
برقص اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
نگویم سماع اے برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی بود طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماع است شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آئینه کور
مکن عیب درویش حیران و مست / که غرق است ازان میزند پا و دست
نه بینی شتر بر حداے عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است

۱ یعنی آب یخ بسته بود ۱۲ ۲ کنایه از مدت اندک ۱۲ ۳ یعنی خود را حقیر و ذلیل کن ۱۲ ۴ یعنی بخاک نیامیخته چرا که تخم بدون آمیزش خاک نروید ۱۲ ۵ بحذف مضاف اے نه تنها آواز مطرب ۱۲ ۶ سماع بالفتح شنیدن و بمعنی سرود هم آمده است ۷ یعنی فیض الٰهی هر وقت جاری است طالبے باید ۱۲ ۸ یاے تنکیر براے تحقیر ۱۲ ۹ یعنی در حالت وجد نیاید ۱۲ ۱۰ یعنی ناممکن است مراقبه کنند ۱۲ ۱۱ یعنی ماهیت سماع بیان کنم ۱۲ ۱۲ یعنی اهل باطن یا شهوت پرست ۱۲ ۱۳ یعنی از استماع سماع پرداز بجاے خواهد رسید که فرشته هم از سیر او عاجز خواهد ماند ۱۲ ۱۴ یعنی عرفا را بازی فهمیده است ۱۲ ۱۵ تحقیر یعنی قابل نیست ۱۲ ۱۶ نغمه که براے شتر مخصوص است ۱۲

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر نوای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افگنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در وست
گرفتم که خود چابکی در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می کنی / که جان در سر کار او می کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در وست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

ف۱ ای دلهای طالبان از صدای آن نی ۱۲ ف۲ یعنی کیفیت معنی در باطن وارد ۱۲ ف۳ سر دست افشاندن کنایه از ترک دادن باشد ۱۲ ف۴ وصول پیوستن و در اصطلاح سالکان واصل کسی را گویند که از خود رسته باشد و بحق تعالی پیوسته ۱۲ ف۵ نام جانوری که در آتش بعد هزار سال متکون شود ۱۲ ف۶ یعنی دشمن را دوست گرفتن از عقل دور است ۱۲ ف۷ یعنی جذبهٔ عشق عاشق را نمی گذارد که شکیبا باشد ۱۲ ف۸ ای باختیار خود ۱۲ ف۹ یعنی هنوز قرب او حاصل نشده بود ۱۲ ف۱۰ یعنی ناز معشوقی آنچنان نیست که دم از پارسائی توان زدن ۱۲ ف۱۱ یعنی اختیار ندارد ۱۲

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگوی ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودان خود پرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست / که بد زهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی / پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهرهٔ / که ناگه بکشتش پریچهرهٔ
همی گفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

ف۱ یعنی اوقات خود ضایع خواهی کرد ۱۲ ف۲ ای کار عشقبازی ۱۲ ف۳ کنایه از بوالهوس ۱۲ ف۴ استفهام انکاری [illegible] ف۵ ایراد لفظ فرهاد بمناسبت لفظ شیرین ۱۲ ف۶ حرف ندا محذوف است یعنی اگر روزی به بیچارگی جان خواهی داد ۱۲ ف۷ حصه و بخش از چیزی ۱۲ ف۸ یعنی شخصی شمع را بکشت ۱۲ ف۹ یعنی از سوختن کشته شدن بهتر است ۱۲ ف۱۰ تمام ۱۲ ف۱۱ سر شستن از مرض کنایت از صحت یافتن ۱۲ ف۱۲ یعنی از مرض عشق ۱۲ ف۱۳ فدا شونده کسی که بعد رنج حاصل شود از عاشق صادق ۱۲ ف۱۴ یعنی اول عشق اختیار مکن و الا راضی بر مصائب باش ۱۲ ف۱۵ یعنی بمردن و غرق شدن راضی باش ۱۲

باب چہارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس اے بندہ افتادگی کن چو خاک
حریص و جہانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش ہولناک / بہ بیچارگی تن بینداخت خاک
چو این سرفرازی نمود آن کمی / ازین دیو کردند ازان آدمی

حکایت درین معنی

یکے قطرہ باران ز ابرے چکید / خجل شد چو پہنائے دریا بدید
کہ جائیکہ دریاست من کیستم / گر او ہست حقا کہ من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپہرش بجائے رسانید کار / کہ شد نامور لؤلوئے شاہوار
بلندی بدان یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا ہست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانے خردمند پاکیزہ بوم / ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز / نہادند رختش بجائے عزیز
سر صالحان گفت روزے بمرد / کہ خاشاک مسجد بیفشان و گرد
ہمان کین سخن مرد رہرو شنید / برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بران حمل کردند یاران و پیر / کہ پروائے خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براہ / کہ ناخوب کردی برائے تباہ
ندانستی اے کودک خودپسند / کہ مردان ز خدمت بجائے رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / کہ اے یار جان پرور دلفروز
نہ گرد اندران بقعہ دیدم نہ خاک / من آلودہ بودم دران جاے پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / کہ پاکیزہ بہ مسجد از خاک و خس
طریقت جزین نیست درویش را / کہ افگندہ دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / کہ آن بام را نیست سلم جزین

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس اللہ سرہ در تواضع

شنیدم کہ وقتے سحرگاہ عید / ز گرمابہ آمد برون بایزید
یکے طشت خاکسترش بیخبر / فرو ریختند از سرائے بسر

۱ کنایہ از عجز و انکسار ۱۲ ۲ دربند نام شہرے قریب شروان کہ آنرا باب الابواب گویند و فاصلہ دہ و لایت و قلعہ و گذرگاہ دریا کہ آنرا بند گویند ۱۲ ۳ یعنے غیر را خادم شدن خوش می آید ۱۲ ۴ یعنے من بمنزلہ گرد و خاشاک بودم والا در مسجد کدورت کجا باشد ۱۲ ۵ یعنے از آنجا بیرون شدم ۱۲ ۶ یعنے مردم خانہ بے قصد ۱۲

ہمیگفت ژولیدہ دستار و موے / کف دست شکرانہ مالان بروے
کہ اے نفس من درخور آتشم / بخاکسترے روے درہم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاہ / خدا بینی از خویشتن بین مخواہ
بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسے بینی اندر بہشت / کہ معنی طلب کرد و دعوی بہشت
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوے / بلندیت باید بلندی مجوے

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا رہ دین مجوے / خدا بینی از خویشتن بین مجوے
گرت جاہ باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگہ در کسان
گمان کے برد مردم ہوشمند / کہ در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلے مجوے / کہ خوانند خلقت پسندیدہ خوے
نہ گر چون تو نی بر تو کبر آورد / بزرگش نہ بینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی ہمچنان / نمائی کہ پیشت تکبر کنان
چو استادہ بر مقام بلند / بر افتادہ گر ہوشمندی مخند
بسا ایستادہ درآمد ز پائے / کہ افتادگانش گرفتند جائے
گرفتم کہ خود ہستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیب ناک
یکے حلقۂ کعبہ دارد بدست / یکے در خراباتے افتادہ مست
گر آن را بخواند کہ نگذاردش / ورین را براند کہ باز آردش
نہ مستظہرست آن باعمال خویش / نہ این را در توبہ بستست پیش

حکایت عیسی علیہ السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام / کہ در عہد عیسی علیہ السلام
یکے زندگانی تلف کردہ بود / بجہل و ضلالت سر آوردہ بود
دلیرے سیہ نامۂ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس ازوے خجل
بسر بردہ ایام بے حاصلے / نیاسودہ تا بود ازوے دلے
سرش خالی از عقل و ز احتشام / شکم فربہ از لقمہاے حرام
بناراستی دامن آلودۂ / بنادانی دودہ اندودۂ
نہ پاکے چو بینندگان راست رو / نہ گوشش چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وے خلائق نفور / نمایان بہم چون مہ نو ز دور

۱ اے در قیامت ۱۲ ۲ اے ترک غرور کن ۱۲ ۳ بطور استفہام یعنے نہ این معنی راست است ۱۲ ۴ اے بسیار اتفاق شدہ است ۱۲ ۵ ازین جا نصیحت است در حق زاہدان ۱۲ ۶ فاعل خواند و راند در ہر دو مصراع او سبحانہ تعالی است و کاف کہ اسمیہ ۱۲ ۷ نقل کنندگان سخن ۱۲ ۸ یعنے از ناپاکی او شیطان ہم شرمندہ بود ۱۲ ۹ حشمت و دبدبہ و شکوہ ۱۲ ۱۰ سفلسی و بیحیائی و بے اعتقادی ۱۲ ۱۱ آنچہ قابل داشتن نبود ۱۲ ۱۲ مراد از مردم چونان سعادت مند ۱۲ ۱۳ چو ماہ نو انگشت نما بود ۱۲

هوا و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته

سیه‌نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نبشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
بمقصورهٔ عابدی درگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین
بپایش درافتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران ایشان ز نور

تامل بحسرت کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز
ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز
بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسے
که مرگش به از زندگانی بسے

برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش اے جہان آفرین
که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهگار پیر
که فریاد حالم رس اے دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش
روان آب حسرت بشیب برش

وزان نیمه عابد سر پر غرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پے ما چراست
نگون بخت نادان چه لائق بماست

بگردن بآتش درافتاده‌ای
بباد هوا عمر برداده‌ای

چه خیر آمد از نفس تر دامنش
که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش
بدوزخ برفتے پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش
مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شود انجمن
خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود که وحی از جلیل الصفات
درآمد به عیسی علیه الصلوة

که گر عالم است آن و گر جاهل
مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز

ببیچارگی هر که آمد برم
نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت
درآرم بفضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت‌پرست
که در خلد با او بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار
که آنرا بجنت برند این بنار

که آنرا جگر خون شد از سوز و درد
گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی

گر آن جامه پاکست و سیرت پلید
در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت
به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی
نمی‌گنجد اندر خدائی خودی

۱؎ بناز و نعمت پرورده شدن ۱۲ ۲؎ آنکه آنچه خواہش نفس باشد ہمان کند ۱۲ ۳؎ صفت ترکیبی یعنی بدبخت ۱۲ ۴؎ یعنی از نور چہرۂ ایشان متحیر بود ۱۲ ۵؎ یعنی از حسرت تامل کنان و شرمسار بود ۱۲ ۶؎ یعنی عمل نیک نکردہ ۱۲ ۷؎ یعنی اگر گناہ من با من در حشر رود ۱۲ ۸؎ یعنی عابد او را دیدہ ابرو ترش نمودہ کہ این بدبخت چرا پیش آمدہ است ۱۲ ۹؎ یعنی عمر خود را در گناہان تلف نمودہ ۱۲ ۱۰؎ یعنی ازین جا دور شدی ۱۲ ۱۱؎ یعنی گناہ او در من اثر کند ۱۲ ۱۲؎ ننگ و شرم و عیب ۱۲ ۱۳؎ بجہت تہیدستی از طاعت ۱۲ ۱۳؎ یعنی ظاہر آراستہ و باطن خراب ۱۲ ۱۴؎ یعنی دروازۂ دوزخ ہمیشہ کشادہ باشند ۱۲ ۱۵؎ اے بر آستان حق جل و علا ۱۲ ۱۶؎ خودبینی و عجب و تکبر ۱۲ ۱۷؎ یعنی خالق و مخلوق ہر دو راضی باشند ۱۲

اگر مردی از مردی خود مگوی
نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد
که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهگار اندیشه‌ناک از خدای
به از پارسای عبادت‌نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست
در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

نه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بجاهست و منزل بقدر

وگر ره چه حاجت بپند کس است
همین شرمساری عقوبت بس است

بعزت هر آنکو فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا به پست

چو آتش برآورد درویش دود
فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند
لم و لانسلم درانداختند

گشادند بر هم در فتنه باز
بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ
فتادند باهم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست
یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخرترین
بغرش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لعبست و گوی
بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند
که قاضی چو خر در خلاب بماند

برون کرد از طاق دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای
که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه گزم سر گران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

۱؎ بیان آن یک سخن ۱۲ ۲؎ کم عبارت برای نمایش اغلق کنند ۱۲ ۳؎ علم فقه دانند ۱۲ ۴؎ ژولیده حال و فرسوده حال ۱۲ ۵؎ دانایان که در مجلس قاضی حاضر بودند ۱۲ ۶؎ یعنی در صف اول و صدر نشست ۱۲ ۷؎ اے بجاے نشستن امیران بے ادبی مکن ۱۲ ۸؎ یکے میگفت لا و دیگرے نعم ۱۲ ۹؎ در مباحثہ و مناظرہ چنان اتفاقے می افتند ۱۲ ۱۰؎ بفتح عین حملہ بیشہ ۱۲ ۱۱؎ یعنی بجائی کہ ذہن نشین ہمگنان شد ۱۲ ۱۲؎ یعنی دعوی آنہا را رد و باطل کرد ۱۲ ۱۳؎ میرز حیا در تہ بند ۱۲ ۱۴؎ آب شیرین و خوش ۱۲

خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند | چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین عقل و همت نخوانم کست | وگر می‌رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش پرطمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
نه منعم بمال از کسی بهتر است | خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر | که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش دو دیده چو فرقدین
وزانجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده گنجه بود | که نااهل و ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم | زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون | شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست | نشاید چو بیدست و پایان نشست

۱ نام ستاره نحس ست که بر فلک هفتم ست ۱۲ ۲ یعنی خاصیت نیشکر که شیرین است و نیشکر و نیزه و نی بوریا اگرچه بصورت هر دو یکسان است ۱۲ ۳ نام پارچه ابریشمی ۱۲ ۴ یعنی عوض خود باین سخنان درشت از قاضی گرفت ۱۲ ۵ یعنی مرد رنجیده سخت گوئی می کند ۱۲ ۶ رنج را رفع کند ۱۲ ۷ بدرستی که این روز بسیار دشوار است ۱۲ ۸ اسے دیدهٔ قاضی بسوے فقیه چون فرقدین بسوے جدی ۱۲ ۹ دو ستاره که نزدیک قطب شمالی باشند ۱۲ ۱۰ لفظ نباید بود بعد مستمع مقدر است یعنی اگر لیاقت عالم بودن نداری کم از شنونده مباش ۱۲ ۱۱ یعنی چون پادشاه عمل بد کند دیگرے را مجال امر معروف کجا باشد ۱۲ ۱۲ منع کردن از عمل بد ۱۲ ع جمله معترضه بطور تمثیل ۱۲

وگر دست قوت نداری بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال | بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست | دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر | قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست | چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش ست این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی | بدین بد چرا نیکویی خواستی

چه بد عهد را نیک خواهی ز بهر | چه بد خواستن بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیز هوش | چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس بیاراستم | ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روزست عیش مدام | بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت | یکی زانمیان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت | حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم | ز سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه بستاده بر در سپاه | سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سویی برآورده مطرب خروش | ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ | سر چنگی از خواب بر بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار | برآورده زیر از میان لاله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد | مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرده گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند | کدو را فشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ اوفتاده نگون | تو گفتی خمیست از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود | درآن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را برو چشم خونین پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام | بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب | که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف | قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش | بمالیدی‌اش همچو طنبور گوش

جوان سر از کبر و پندار مست | چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول | که پاکیزه رو باش و شایسته قول

۱ یعنی از نصیحت و پند انسان ترک افعال بد می کند ۱۲ ۲ یعنی بازو و توجه دل ۱۲ ۳ مضاف الیه و صفت هر دو بجا آمده اگر اول بهتر است ۱۲ ۴ جواب و سوال اے چه گفت این ۱۲ ۵ این پسر مبتدا و باقی خبر مبتدا و مصرعه دوم دعائیه ۱۲ ۶ یعنی از افعال بد توبه کنم و منهیات را ترک گویم ۱۲ ۷ یعنی سوائے نرگس همه مست و غافل بودند ۱۲ ۸ خمار قبل الذکر ۱۲ ۹ از سر نو تیار گردند ۱۲ ۱۰ گرد فی هندی چپٹ ۱۲ ۱۱ یعنی تارک منهیات ۱۲

جفای پدر برد و زندان و بند	چنان سعد دشمن بنامد که چند	گرش سخت گفتی سخنگوی سهل	که پیران کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش ز سر داشته	که در دیش اندر نگذاشته	سپر نفگند شیر غران بجنگ	نیندازد از تیغ بران چنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست	چو با دوست سختی کنی دشمن است	چو سندان کسی سخت روئی نکرد	گر خاکساری تادیب سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با اسیر	چو بینی که سختی کند سست گیر	باخلاق با هر که بینی بساز	اگر زیردستست اگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد	بگفتار خوش آن سر اندر کشد	بشیرین زبانی توان برد گوی	که پیوسته تلخی برد تندخوی
	تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر	ترشروی را گو بتلخی بمیر	

حکایت طواف عسل

شکرخنده انگبین میفروخت	که دلها ز شیرینیش می بسوخت	بتی چون میان بسته چون نیشکر	برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل	بخوردندی از دست او چون عسل	گرانی نظر کرده در کار او	حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان	عسل بر سر و سرکه بر ابروان	بسی گشت فریاد خوان پیش و پس	که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست	بدلتنگ روی بکنجی نشست	چو عاصی ترش کرده روی از وعید	چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را	عسل تلخ باشد ترش روی را	حرامست بر نان آنکس چشید	که چون غره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت	که بدخوی باشد نگونسار بخت	گرفتم که سیم و زرت چیز نیست	چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست	گریبان گرفتش یکی رند مست	از آن تیره دل مرد صافی درون	قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمل دریغست از این بی تمیز	شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	بدو گفت زین نوع با من مگوی

ل۱ یعنی بدرشتی گفتی یا بنرمی ۱۲ ۔ ل۲ شیر از آواز جنگ می گریزد ۱۲ ۔ ل۳ یعنی هر که سخت روئی کند تادیب میبیند ۱۲ ۔ ل۴ صفت کاشفه شکرخند ۱۲ ۔ ل۵ یعنی محبوبان دیگر ۱۲ ۔ ل۶ اے بیان حاسد ۱۲ ۔ ل۷ یعنی رنجیده ۱۲ ۔ ل۸ یعنی کسے شهد او را نخرید ۱۲ ۔ ل۹ یعنی زنے از زنان همسایه بطور لطیفه گفت که شهد ترش رو تلخ می باشد ۱۲ ۔ ل۱۰ یعنی صفت کاشفه آن کس ۱۲ ۔ ل۱۱ یعنی اے خواجه از بدخوئے کار بر خود دشوار مکن ۱۲ ۔ ل۱۲ اے هیچ نیست ۱۲

در دست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد	ز هشیار عاقل نزیبد که دست	زند در گریبان نادان مست
	هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند	

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید	بخشمی که زهرش ز دندان چکید	شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود	پس از گریه مرد پراگنده روز	بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش	دریغ آمدم کام و دندان خویش	محالست اگر تیغ بر سر خورم	که دندان بپای سگ اندر برم
	توان کرد با ناکسان بدرگی	ولیکن نیاید ز مردم سگی	

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود	غلامش نکوهیده اخلاق بود	ازین خفرقی موی بالیده	بدی سرکه در روی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر	گرو برده از زشت رویان شهر	مدامش بدی آب چشم از سبل	و رو بیش بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن برابرو زدی	چو پختند با خواجه زانو زدی	دمادم بنان خوردنش هم نفس	و گر مردی آبی ندادی بکس
نگفت اندر و کار کردی نه هیچ	شب آن روز از وخانه گر کندی تو	گهی خار و خس در ره انداختی	گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی	ز فتی بکاریکه باز آمدی	کسی گفت از این بندهٔ بدخصال	چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی	که جورش پسندی و بارش کشی	منت بندهٔ خوب نیکوسیر	بدست آرم این انجاس ببر
و گر یک پسیج آوری سر مپیچ	گرانست اگر راست خواهی بهیچ	شنید این سخن مرد نیکو نهاد	بخندید کای یار فرخ نژاد
بدستست این پسر طبع و خویش لیک	مرا زو طبیعت شود خوی نیک	چو زو کرده باشم تحمل بسی	توانم جفا بردن از هر کسی

ل۱ صفت کاشفه مرد ۱۲ ۔ ل۲ در جماعت خانه ۱۲ ۔ ل۳ بسبب طفلی بر پدر خشم آورده ۱۲ ۔ ل۴ بابک و بابا در محل ترحم بزرگان بخردان اکثر می گویند ۱۲ ۔ ل۵ در گوشت ساق فرو بردن ۱۲ ۔ ل۶ اے سیرت کمینگی ۱۲ ۔ ل۷ یعنی این قسم بود که گفته می شود ۱۲ ۔ ل۸ بیماری چشم که اشک همیشه جاری باشد ۱۲ ۔ ل۹ برابر نشسته بخورد ۱۲ ۔ ل۱۰ یعنی چنان بدطلعت بود که از دیدنش وحشت می بود ۱۲ ۔ ل۱۱ یعنی سرزنش ۔ ل۱۲ یعنی اگرچه سیرت این پسر بد است ۱۲ ۔

مروت ندانم که افزو شمش
بدیگر کسے عیب بر گویمش
چو من در بلاش تحمل کنم
بسے به بود گر تحمل کنم

چو خود را پسندی کسے را پسند
تو در زحمتے دیگرے را مبند
تحمل چو زهرت نماید نخست
ولے شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسے راه معروف کرخی نجست
که بنهاد معروفے از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکے
ز بیماریش تا بمرگ اندکے

سرش موی و رویش صفا ریخته
بموئے چنان جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد
روان دست بانگ و فغانش نهاد

نه خوابش گرفتی شب یک نفس
نه از دست فریاد او خواب کس
نهادے پریشان و طبع درست
نمی مرد و خلقے بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم دران بقعه کس
همان ناتوان ماند و معروف بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبے بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد
که نامند ناموس و زرقند و باد

بلند اعتقادان پاکیزه پوش
فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست
که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهائے منکر بمعروف گفت
که یکدم چرا غافل از وے بخفت
فرو خورد شیخ از حدیث کرم
شنیدند پوشیدگان حرم

یکے گفت معروف را در نهفت
شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر
تعنت مبر جائے دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجائے خود است
ولے با بدان نیکوئی بد است
سر سفله را گرد بالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی اے نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس
بسیرت به از مردم ناسپاس

مبر آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت برین هیچکس

۱ یعنی چنین تواضع مگر بضرورت جائز داشته اند بسبب حرمت و حل ۱۲ ۲ اے دیگر را بدانم ۱۲ ۳ معروف نام بزرگے که استاد حضرت سری سقطی بود و در سال دو صد انتقال فرمود ۱۲ ۴ کرخ با ضم نام دیہے که در بغداد واقع است ۱۲ ۵ یعنی هر کس که راه معروف کرخی جسته و بحضرت او پیوسته او معروف از سر خود نهاد و از تواضع و فروتنی بجهت استاد ۱۲ ۶ معروف کرخی آن باشد که شهرت را از سر دور کند ۱۲ ۷ یعنی قریب بمرگ بود ۱۲ ۸ اے جان باریک مو آویخته بود ۱۲ ۹ یعنی حجاز شان فرو آورد ۱۲ ۱۰ یعنی خدمت بجا آورد ۱۲ ۱۱ لت مخفف لوت است ... دلبسیار خوار ۱۲ ۱۲ مردم خانه معروف کرخی ۱۲ ۱۳ اے مامون تو در بیچاره رنج است ۱۲ ۱۴ در حقیقت مضاف الیه پشت است اے پسند است ۱۲ ۱۵ بر یخ نوشتن کنایه از ضائع ساختن ۱۲ ۱۶ قول یکے از مستورات ۱۲ –

بخندید و گفت اے دلارام جفت
پریشان نخوابی پریشان بگفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وے خوش آمد بگوش

جفائے چنین کس بباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتے چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
اگر پروری درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانے سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیک مردان

طمع برد شوخے بصاحبدلے
نبود آن زمان در میان حاصلے
کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روے
نکوهیدن آغاز کردش بکوے
که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند
وگر صیدے افتد چو سگ برجهند
سوے مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند
ولے جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته
بسا او که پنهان زر اندوخته

زهے جو فروشان گندم نمائے
جهان گرد و شبکوک و خرمن گدائے
مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست

عصائے کلیم اند بسیار خوار
ببس لاغر نمایند و فربه شکار
نه پرهیزگار و نه دانشور اند
همین بس که دنیا بدین می خرند

عبائے بلیلانه در تن کنند
بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوے
نه بیند هنر دیده عیب جوے
یکے کرده بے آبروئی بسے
چه غم دارد از آبروئی کسے

مریدے بشیخ این سخن نقل کرد
اگر راست پرسی ز عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت
بتر زو قرینے که آورد و گفت

یکے تیرے افگند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوے من
همی در سپوزی به پهلوے من

۱ اے زن دلارام ۱۲ ۲ یعنی سخن سخت او مرا ناگوار نیست ۱۲ ۳ یعنی نام تو برقرار نماند ۱۲ ۴ یعنی دران وقت که ازان طمع چیزے حاصل نبود یعنی صاحبدل نزد خود چیزے نداشت که بدهد ۱۲ ۵ یعنی اگر پیش او می بود زر را مثل خاک افشاندے ۱۲ ۶ بیان نکوهش آنکس است ۱۲ ۷ زانو بر دل نهادن مراقبه کردن یعنی عبادت مکر و ریا دارند ۱۲ ۸ کسے که گدائی خرمن کند ۱۲ ۹ بسبب عبادت ایشان را پیر مبین ۱۲ ۱۰ که عصا بار افزون برده بود ۱۲ ۱۱ اے مانند بلال یعنی مانند بلال حبشی که مولی و موذن بود و در ملک شام مدفون شد ۱۲ ۱۲ چنانکه شیخ هم از جمله درویشان بود ۱۲ ۱۳ از سپوزیدن فرو بردن و خلیدن ۱۲ –

بخندید صاحبدل نیکخوی	که سهل است ازین صعب‌تر گو بگوی	هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست	از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست	من از خود یقین می‌شناسم که هست	وی امسال پیوست با ما وصال	کجا داندم عیب هفتاد سال
نه از من کس اندر جهان عیب‌بین	نداند بجز عالم الغیب من	ندیدم چنین نیک پندار کس	که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست	ز دوزخ نترسم که حالم نکوست	گرم عیب گوید بداندیش من	بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند	که برجاس تیر بلا بوده‌اند	زبان باش تا پوستینت درند	که صاحبدلان بار شوخان برند
	گر از خاک مردم سبوئی کنند	بسنگش ملامت کنان بشکنند	

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام	برون آمدی صبحدم با غلام	بگشتی در اطراف بازار و کوی	برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست	هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست	دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب	چو حربا تأمل کنان آفتاب	یکی زان دو می‌گفت با دیگری	که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز	که در لهو و عیش‌اند و با کام و ناز	در آیند با عاجزان در بهشت	من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست	که بند غم امروز بر پای ماست	همه عمر از اینان چه دیدی خوشی	که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ	در آید بکفشش بدرم دماغ	چو مرد این سخن گفت و صالح شنید	دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب	ز چشم خلائق فرو شست خواب	روان هر دو کس را فرستاد و خواند	بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود	فرو شستشان گرد ذل از وجود	پس از رنج سرما و باران و سیل	نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز	معطر کنان جامه بر عود سوز	یکی گفت ازینان ملک را نهان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند	ز ما بندگانت چه آمد پسند	شهنشه ز شادی چو گل برشگفت	بخندید در روی درویش گفت

(۱) بسبب اینکه آنچه او گفته بسیار کم است ۱۲ (۲) یعنی بعد مرگ هم مخلصی نیابد ۱۲ (۳) یعنی چشم کشاده و نیمه بروی بربسته ۱۲ (۴) یعنی شاه نیک بخت ۱۲ (۵) یعنی بسبب سردی خواب نکرده بودند ۱۲ (۶) داور حاکم یعنی خدا ۱۲ (۷) یعنی در دنیا هم آزار کشیدیم و در آخرت هم رنج بینیم بسبب ترقی مراتب آنها ۱۲ (۸) ای جنت ۱۲ (۹) ای مردم بیدار شدند ۱۲ (۱۰) عزیز داشتن و بزرگ داشتن ۱۲ (۱۱) آب بسیار که روان باشد ۱۲ (۱۲) آن هر دو درویش ۱۲ (۱۳) یعنی تمام شب در سرما برهنه بود ۱۲ (۱۴) ای از آن هر دو درویش ۱۲ (۱۵) یعنی مرتبه یابند ۱۲ (۱۶) ای خوش وقت شد ۱۲

من آنکس نیم کز غرور و حشم	ز بیچارگان روی درهم کشم	تو هم با من از سر بنه خوی زشت	که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز	تو فردا مکن در برویم فراز	چنین راه اگر مقبلی پیش گیر	شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت	که امروز تخم ارادت نکاشت	ارادت نداری سعادت مجوی	بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب	که از خود پری همچو قندیل از آب	وجودی دهد روشنائی بجمع	که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولیکن ز تکبر سری مست داشت	بر کوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوخته	یکی حرف در وی نیاموخته	چو بی بهره عزم سفر کرده باز	بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد	انائی که پر شد دگر چون برد	ز دعوی تهی آی تا پر شوی	تو از خود پری زان تهی میروی
	ز هستی در آفاق سعدی صفت	تهی گرد و باز آی پر معرفت	

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت	بفرمود جستن کسش در نیافت	چو باز آمد از راه خشم و ستیز	بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان	برون کرد دشنه چو تشنه زبان	شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام	در اقبال او بوده‌ام دوستکام	مبادا که فردا بخون منش	بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش	دگر دیگ خشمش نیامد بجوش	بسی بر سرش داد و بر دیده بوس	خداوند رایت شد و طبل و کوس
بلطف از چنان سهمگین جایگاه	رسانید و بر سرش میدان پایگاه	غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم	چو آبست بر آتش مرد گرم
نه بینی که در معرض تیغ و تیر	بپوشند خفتان صد تو حریر	تواضع کن ای دوست با خصم تند	که نرمی کند تیغ برنده کند

(۱) یعنی التفات نکنم ۱۲ (۲) دور مکن خصلت زبون ۱۲ (۳) نام درختیست در بهشت ۱۲ (۴) شعله زدن و افروخته شدن ۱۲ (۵) نام حکیمی از حکمای فارس که استاد بو علی سینا بود و در فن نجوم شهرهٔ آفاق بود و کنیت او ابو الحسن است ۱۲ (۶) بسبب غرور او چیزی نیاموخته ۱۲ (۷) یعنی قصد مراجعت وطن کرد ۱۲ (۸) ظرف آب مثل کوزه ۱۲ (۹) یعنی خالی برو و پر از معرفت باز آئی ۱۲ (۱۰) ای نرمی تیغ برنده را کند می کند ۱۲ ع ای ستیزه ۱۲ — ع یعنی آن غلام ۱۲ —

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

زویرانهٔ عارفی ژنده پوش	یکی را نباح سگ آمد بگوش	بدل گفت کوی سگ اینجا چراست	درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید	بجز عارف آنجا دگر کس ندید	خجل باز گردیدن آغاز کرد	که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای	هلا گفت بر در چه پائی درآی	مپنداری ای دیدهٔ روشنم	کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد	نهادم ز سر کبر و رای و خرد	چو سگ بر درش بانگ کردم بسی	که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی	ز شیب تواضع به بالا رسی	درین حضرت آنان گرفتند صدر	که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب	فتاد از بلندی بسر در نشیب	چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد	نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند ز اهل سخن	که حاتم اصم بود باور مکن	برآمد طنین مگس بامداد	که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود	مگس قند پنداشتش قید بود	نگه کرد شیخ از سر اعتبار	که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند	که در گوشه ها دامهایست و بند	یکی گفت ز آن حلقهٔ اهل رای	عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش	که ما را بدشواری آمد بگوش	تو آگاه گردی ببانگ مگس	نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت ای تیز هوش	اصم به که گفتار باطل نیوش	کسانی که با من بخلوت درند	مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون	کند هستیم زیر نخوت زبون	فرا می نمایم که می نشنوم	مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانند اهل نشست	بگویند نیک و بدم هر چه هست	اگر بد شنیدن نیاید خوشم	ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرو چه مشو	چو حاتم اصم باش غیبت شنو	سعادت بجست و سلامت نیافت	که گردن ز گفتار سعدی بتافت

۱ه اے چرا ایستادہ ۱۲ ۲ه اے درون بیا ۱۲ ۳ه خطاب از روے شفقت با آنکس ۱۲ ۴ه یعنے اینجا دانیکس واکنون بود ۱۲ ۵ه اے بدرگاہ خدا عاجزی قبول است ۱۲ ۶ه بر سبیل وعظ و پند ۱۲ ۷ه اے بدرگاہ حق تعالے ۱۲ ۸ه نام بزرگے از مشائخ ۱۲ ۹ه ضمیر راجع بعنکبوت ۱۲ ۱۰ه اے آن مگس را عنکبوت در قید خود گرفت ۱۲ ۱۱ه اے ظاہر کنندہ ہنر اند ۱۲ ۱۲ه اے اخلاق بد من ۱۲ ۱۳ه یعنے خلق دون ۱۲ ۱۴ه اے ظاہر می کنم ۱۲ ۱۵ه اے دیوانہ مرد ۱۲ عه نباح بالضم بائے موحدہ ونون وحاے حطی بانگ سگ ۱۲ ـ عه یعنے چون آفتاب برآید شبنم بآسمان پرد ۱۲

ازین به نصیحت گری بایدت	ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود	که همواره بیدار و شبخیز بود	شبی دید جایی که دزدی کمند	بپیچید و بر طرف بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست	ز هر جانبی مرد با چوب خاست	چو نامردم آواز مردم شنید	میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش	گریزی بوقت اختیار آمدش	ز رقت دل پارسا موم شد	که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش	براه دگر پیش باز آمدش	که یارا مرو کآشنای توام	بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس	که جنگ آوری بر دو نوع است و بس	یکی پیش خصم آمدن مردوار	دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام	چه نامی که مولای نام توام	گرت رای باشد بحکم کرم	بجایی که میدانمت ره برم
سرایست کوتاه و در بسته سخت	نه پندارم آنجا خداوند رخت	کلوخی دو بالای هم بر نهیم	یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز	از آن به که گردی تهیدست باز	بدلداری و چاپلوسی و فن	کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش	بکتفش برآمد خداوند هوش	بغلطاق و دستار و رختی که داشت	ز بالا بدامان او در گذاشت
از آنجا برآورد غوغا که دزد	ثواب ای جوانان و یاری و مزد	بدر جست از آشوب دزد دغل	دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد	که سرگشته ای را برآمد مراد	خبیثی که بر کس ترحم نکرد	ببخشود بروی دل نیک مرد
عجب نیست از سیرت بخردان	که نیکی کنند از کرم با بدان	در اقبال نیکان بدان میزیند	وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود	که با ساده رویی در افتاده بود	جفا بردی از دشمن سخت گوی	ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بابرو نینداختی	ز یاری بتندی نپرداختی	یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست	خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

۱ه اے مہمان دزد ۱۲ ۲ه اے شور پیدا شد ۱۲ ۳ه لفظ مرکب است اسم دزد شب ۱۲ ۴ه گمان نمی کنم که مالک خفتہ آنجا باشد ۱۲ ۵ه بالاے یکدیگر ۱۲ ۶ه یعنے با یکدیگر ۱۲ ۷ه کلاہ وغیرہ ۱۲ ۸ه یعنے از بالاے بام ۱۲ ۹ه اے تہیدست نرفت ۱۲ ۱۰ه بحذف یکسر اول وفتح سوم صاحب عقل وہوشمند ۱۲ ۱۱ه یعنے بدان نیکوکار نیستند ۱۲ ۱۲ه یعنے از کسے آزردہ خاطر نہ شدی ۱۲ ۱۳ه اے از دست او رنجیدی ودر غضب نشدی ۱۲

تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند — نه دشمن تحمل ز دونان کنند
نشاید ز جاهل خطا درگذشت — که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای فرخ پیر — جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یار است و بس — از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی — چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی — به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود — نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش — به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرای بپرداختش — کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم — بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولیکن ببخشایم ای نیکمرد — که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت — که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل — چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر — که دشوار با زیر دستان مگیر
گر از حاکمان سختت آید سخن — تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید — سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر — فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از عزم آهو گرفتن بپی — لگد خوردی از گوسپندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید ریش — بدو داد یک نیمه از زاد خویش

ف۱ مراد آنکه دونان از جنگ و مقابله کناره گیرند ۱۲ ف۲ بلکه بر صعوبت ایام متحمل بوده ۱۲ ف۳ یعنی شخصے لقمان را غلام خویش فهمیده و رنجا و بکار گل مقرر کرد ۱۲ ف۴ این بیت ذوقافیتین است ۱۲ ف۵ یعنی از بے رحمی ۱۲ ف۶ یعنی بر زیر دستان کار سخت مگیر ۱۲ ف۷ یعنی هرگاه که تو بر محکوم خود رحم خواهی کرد حاکم تو بر تو شفقت خواهد کرد ۱۲ ف۸ نام صحرائے بغداد ۱۲ ف۹ نام عابدے مشهور ۱۲ ف۱۰ یعنی بسبب پیری دندان صید او برافتاده بود ۱۲ ف۱۱ نام قبیله درینجا مراد از کوچه و محله ۱۲۔

شنیدم که میگفت و خون میگریست — که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم — دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای — بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم — نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد — مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه — بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملائک شرف داشتند — که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست — بشب در سر پارسائے شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم — بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست — ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم — ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سراند — که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان — یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق — که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او — در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد — ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو — بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی — طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن — بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش — که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج — وگر نیستی گو برو باد سنج
دگر ابلهی مشک را گنده گفت — تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن — چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آئین عقلست و رای و خرد — که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست — زبان بد اندیش بر خود ببست

ف۱ یعنی اگر از دنیا با ایمان رفتم نجات یافتم ورنه ازین سگ هم کمتر باشم که در عذاب گرفتار نخواهد شد ۱۲ ف۲ نام سازیست شبیه بسینهٔ بط ۱۲ ف۳ یعنی در شب بر سر پارسائے زد ۱۲ ف۴ یعنی از خلائق آزار بسیار میکشند و تحمل می کنند ۱۲ ف۵ بے تعلق در حقیقت عارف بود نه بپوشیدن دلق ۱۲ ف۶ مراد از وضع جایگاه ۱۲ ف۷ انبوه از راه تماشا ۱۲ ف۸ عارف خلوت نشین ۱۲ ف۹ یعنی بعد ازین چنین نگوید ۱۲ ف۱۰ اے خاطر جمع باش ۱۲۔

تو نیکوروش باش تا بدسگال | نیابد بنقص تو گفتن مجال | چو دشخوارت آید ز دشمن سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن
| جز آنکس ندانم نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من |

حکایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی | امیر عدوبند کشورکشای | جوابش بگفت اندر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا باالحسن | نرنجید ازو حیدر نامجوی | بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت | بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت | پسندید ازو شاه مردان جواب | که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست | گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بناواجبش | که من بعد بی آبروئی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود | ز علمش ملال آید از وعظ ننگ | شقایق بباران نروید ز سنگ
نمبنی که از خاک افتاده خوار | بروید گل و بشکفد نوبهار | مریزای حکیم آستینهای دُر | چو می‌بینی از خویشتن خواجه پُر
بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی | مگو تا بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

گدائی شنیدم که در تنگ جای | نهادش عمر پای بر پشت پای | ندانست درویش بیچاره کوست | که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر | نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند | که با زیردستان چنین بوده اند | فروتن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان | اگر می‌بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا درگذار
| مکن خیره بر زیردستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم |

۱ے بروزن و معنی دشوار ۱۲ ۲ے صفت کاشفه آن کس ۱۲ ۳ے تفصیل این حکایت در شرح دیگر مسطور است باید دید ۱۲ ۴ے یعنی آنچه فرمودی آنچنان نیست ۱۲ ۵ے یعنی آن کس حضرت مرتضی علی رضی الله عنه اندوهگین نگشت ۱۲ ۶ے یعنی هرکه مغرور باشد با سخن حکمت نباید گفت ۱۲ ۷ے یعنی وعظ باید شکر مردم نباید گفت ۱۲ ۸ے اگر خود را بهتر گفتی توقع شکر مباش ۱۲ ۹ے یعنی دل آزرده امتیاز دوست و دشمن نمی تواند کرد ۱۲ ۱۰ے ترجمه یوم الحساب یعنی روز قیامت ۱۲

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود | که بدسیرتان را نکوگوی بود | بخوابش کسی دید چون درگذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد | نگفتند با من بسختی بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل | گروهی سوی کوهساران شدند | بزاری طلبگار باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان | نیامد مگر گریهٔ آسمان | بذوالنون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعائی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن | شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست | سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت | شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشانتر از خود ندیدم کسی | برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز | بزرگی که خود را بخردی شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد | الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
اگر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم | بیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد | نگر تا گلستان معنی شگفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
| عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی |

۱ے از بزرگے معتبر شنیده ام که با من نقل میکرد که حضرت ذوالنون مصری رحمة الله علیه از اعاظم مشاهیر اولیا و برگزیدهٔ کردگار و وحید العصر و یکتائے زمانه بود حضرات شهداے بهنسا که مقامے است از مقامات مصر و در زمانه جهاد اخیار و ابرار اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم دران مقام جهاد فرموده در راه خدا شهادت یافتند حضرت شیخ ممدوح الصدر هر سال برائے زیارت آن شهدا در بهنسا می رفت می گویند که سالے شیخ موصوف از حسن اتفاق بزیارت آنان نرفت ایشان خود برائے ملاقات حضرت شیخ تشریف آوردند و شکایت عدم آمدن شیخ از شیخ کردند شیخ از ان زمان تا حیات خود در زیارت شان دریغ و کوتاهی نفرمود کیفیت غزوات بهنسا و فضائل شهدا ایش از مجموعهٔ واقدی فتوح المصر نام باید جست ۱۲ مولوی محمد حامد علی حامد نور الله مرقده ۲ے عجب است اگر رحمت حق بر مردمان نازل نه شده باشد ۱۲ ۳ے یعنی سیلاب باران نیامده ۱۲

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی درو درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم / جهان سخن را قلم در کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زور آورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان برافلاک دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجه گاو زور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا بیک یک بر انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجویی بخشت / که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

ف۱ یعنے بنظم اشعار مصروف بودم ۱۲ ف۲ یعنے شاعرے بیہودہ گو ۱۲ ف۳ یعنے از درد خواہ نخواہ فریاد خیزد ۱۲ ف۴ یعنے نظامی و فردوسی ۱۲ ف۵ یعنے کلام دیگران را رد کنم ۱۲ ف۶ درین جا یعنے معزور ۱۲ ف۷ یعنے اگر زندگانی تو بسیار است ۱۲ ف۸ گزاید از گزیدن بمعنی بدندان گرفتن از برہان ۱۲ ف۹ یعنے عمرش تمام شد ۱۲ ف۱۰ نام برادر رستم کہ او را کشتہ ۱۲ ف۱۱ یعنے ہمیشہ جنگ و جدال می کرد ۱۲ ف۱۲ گاؤ زور کنایہ از بسیار توانا و پر زور ۱۲ ف۱۳ عذرا یعنے سنبلہ نام برج کہ ستارہ ہا بران بصورت خوشہ جمع آمدہ اند ۱۲ ف۱۴ یعنے آنچنان تیر انداز بود کہ سنبلہ را یک یک کردہ جدا می کرد ۱۲ ف۱۵ بالفتح یعنے گند ۱۲ ف۱۶ کہ بر اعلی بر دو آن زد شست نیزہ کوچک ۱۲

گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم دران بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد دران خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه ام / کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی / دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته / سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش دران
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افگن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسپ تازی برانگیختیم / چو باران بلالک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هزبران پرخاش ساز / کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود

ف۱ یعنے خوردہ و نوش من از ملک شام برخاست ۱۲ ف۲ یعنے بار اول اکثر ہم نوالہ بودم ۱۲ ف۳ یعنے قامت او خم شد ۱۲ ف۴ مراد از اسپ است و درین جا بمعنی رایت گردد ہندی پھریرا گویند ۱۲ ف۵ یعنے محاصرہ کرد ۱۲ ف۶ یعنے از حکم الٰہی چارہ نیست ۱۲ ف۷ مراد از ... ف۸ یعنے زرہ بجاے جامہ در کردیم و مغفر را بجاے کلاہ بر سر گذاشتیم ۱۲ ف۹ یعنے باہم حملہ کردند ۱۲ ف۱۰ یعنے کمند اژدہاے بود دہن باز کردہ ۱۲ ف۱۱ یعنے مجتمع شدہ جنگ کردیم ۱۲

کس از لشکر ما ز هیجا برون	نیامد جز آغشته خفتان بخون	کسان را نشد ناوک اندر حریر	که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ	فتادیم هر دانه در گوشهٔ	بنامردی از هم بدادیم دست	چو ماهی که با جوشن افتد بشست
	چو طالع ز ما روی برپیچ بود	سپر پیش تیر قضا هیچ بود	

حکایت

یکے آهنین پنجه در اردبیل	همی بگذرانید بیلک ز بیل	نمد پوشے آمد بجنگش فراز	جوانے جهانسوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور	کمندے بکتفش بر از خام گور	به پنجاه تیر از خدنگش بزد	که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد	بخم کمندش درآورد و برد	بلشکرگهش برد در خیمه دست	چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت	سحرگه پرستاری از خیمه گفت	تو کآهن بناوک بدوزی و تیر	نمد پوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست	ندانی که روز اجل کس نزیست	من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب	برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوے بختم قوی حال بود	ستبرے پیلم نمدے نمود	کنونم که در پنجه اقبال نیست	نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد	ز پیراهن بے اجل نگذرد	کرا تیغ قهر اجل در قفاست	برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت	برهنه نشاید بساطور کشت	نه دانا بسعی از اجل جان ببرد	نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبے کردے از درد پهلو نخفت	طبیبے در آن ناحیت بود گفت	ازین دست کو برگ رز می خورد	عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار	به از ثقل ماکول ناسازگار	گر افتد بیک لقمه در روده پیچ	همه عمر نادان برآید بهیچ
	قضا را طبیب اندر آن شب بمرد	چهل سال ازین رفت و زنده است کرد	

حکایت

یکے روستائی سقط شد خرش	علم کرد بر تاک بستان سرش	جهاندیده پیرے برو برگذشت	چنین گفت خندان بناطور دشت

۱ یعنی بے جراحت کسے نماند ۱۲ ۲ تعداد دانها افادهٔ اضافت میکند یعنی ناوک نشد ۱۲ ۳ یعنی در جنگ و جدل با ہمی مانند دانہائے خوشہ متفرق و پریشان شدیم ۱۲
۴ یعنی ہزیمت خوردیم ۱۲ ۵ مراد از فلس ماہی ۱۲ ۶ [illegible] حسام گور [illegible] ۱۲ ۷ زال [illegible] رستم [illegible] ۱۲ ۸ [illegible] ۱۲

مپندار جان پدر کین حمار	کند دفع چشم بد از کشت زار	که این دفع چوب از سر و گوش خویش	نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
	چه داند طبیب از کسے رنج برد	که بیچاره خواهد خود از رنج مرد	

حکایت

شنیدم که دینارے از مفلسے	بیفتاد و مسکین بجستش بسے	بآخر سر ناامیدی بتافت	یکے دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم	بگردید و ما همچنان در شکم	نه روزی بسرپنجگی می خورند	که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فروکوفت پیرے پسر را بچوب	بگفت اے پدر بیگناهم مکوب	توان بر تو از جور مردم گریست	ولے چون تو جورم کنی چاره چیست
	بداور خروش اے خداوند هوش	نه از دست داور برآرد خروش	

حکایت

بلند اخترے نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه دار	همو را در آن بقعه زر بود و مال	دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست باشوے خویش	شبانگه چو نقدش تهی دست پیش	که کس چون تو بدبخت و درویش نیست	چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قحبهٔ رایگان	کسان را زر و سیم و ملک است و رخت	چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش	چو طبل از تهی گاه خالی خروش	که من دست قدرت ندارم بهیچ	بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
	نکردند در دست من اختیار	که من خویشتن را کنم بختیار	

۱ چرا که صحت و شفا باختیار خدا است ۱۲ ۲ اشارت است بحدیث شریف السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه یعنی نیکبخت کسے ست که نیکبخت شد در شکم مادر خود و بدبخت کسے است که بدبخت شد در شکم مادر خود ۱۲ ۳ مضمون این شعر موافق حدیث شریف است که جف القلم بما هو کائن یعنی قلم قدرت نوشت آنکه خواهد شد ۱۲ ۴ یعنی حصول روزی متعلق بزور و قوت نیست بلکه زورآوران اکثر محتاج می باشند ۱۲ ۵ یعنی بیگناه مرا چرا زدوکوب می کنی ۱۲ ۶ یعنی انسان را باید که از تقدیر الٰہی شکوه نکند ۱۲ ۷ قید شرح اتفاقی است نه احترازی ۱۲ ۸ یعنی مرا هیچ مقدور نیست ۱۲ ۹ و این از حکم خدا است و از حکمش چاره نباشد ۱۲
۱۰ اے کارکنان قضا و قدر مرا اختیار ندادند ۱۲

حکایت

یکے مرد درویش در خاک کیش / نکو گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آئینه / ولیکن نیاید ز سنگ آئینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرگس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرگسے / که نبود ز من دوربین تر کسے
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم اگر باورت / که یک دانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرگس بر دانه آمد فراز / برو بر بپیچید قیدے دراز
ندانست ازان دانه خوردنش / که دهر افگند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود / چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبے که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا بر آورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست

ل یعنی صورت تو ترشی خلقی داری و از گلگونه مالیدن چه فائده ۱۲ ۲ نام درختی است که بسیار تلخ است یعنی خیز و زقوم شهد بجا بر شدن نمی توانند ۱۲
۳ یعنی سعی در تربیت ضائع خواهد شد ۱۲ ۴ اے اگر در اصل آئینه باشد و زنگ برو طاری شود زنگش دور کردن ممکن است ۱۲ ۵ یعنی
رنگ حبشی از کثرت حمام سفید نشود ۱۲ ۶ زغن بفتحتین غلیواز که آنرا گوشت ربا گویند و زد یعنی شش ماه نر و شش ماه ماده می باشد ۱۲
۷ زراف نام جانورے است که در فارسی اورا اشتر گاو پلنگ گویند گردنش به گردن شتر ماند و کششی بسم گاو و رنگش برنگ پلنگ می باشد و
نیز آمده ۱۲ ۸ یعنی از ان یک دانه خوردن چه فائده ۱۲ ۹ کنایه از قضا و قدر که دریای عمیق است ۱۲

گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارنده دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نه بینی دگر صورت زید و عمر
نه پندارم ار بنده دم در کشد / خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / اگر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانے بخفت
بگفت ار بدست منستے مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بسست / که گر وی براند نخواند کست
گر او نیکبخت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بے مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود بود
که چون عاریت برکنند از سرش / بماند کهن جامه در برش
اگر کوته پاے چوبین ببند / که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگانرا بآتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانیکه فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حور دیس / که زیر قبا دارد اندام پیس

ل یعنی آدمی اگر تلاش رزق بگذارد و دران صورت هم رزق باو خواهد رسید ۱۲ ۲ یعنی اگر اختیار بدستم هرگز بار برداشته در قطار شتران
نمی رفتم ۱۲ ۳ یعنی مطابق آن عمل کن ۱۲ ۴ یعنی زیاده از مقدار خود نباید گفت ۱۲ ۵ یعنی چنانکه بود همچنان گفت ۱۲ ۶ یعنی بمه
مس اگر نقره طلا کرده باشند ناواقف البته خواهد گرفت ۱۲ ۷ یعنی مفت تا بجای قلیل هم نگیرد ۱۲ مولوی حامد علی ۸ ناموس یعنی عزت و
آبرو یعنی بابای کوهی گفت شخصی که بپاس خاطر درویشان تمام شب نخفت و عبادت الهی گذرانید ۱۲ محمد جعفر علی نگینوی۔

	نشاید به بستان شدن در بهشت	که بازت وضو و چادر از بهشت	

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت	به صد محنت آورد روزی به چاشت	بکتابش آن روز سائق نبرد	بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش	فشاندند بادام و زر بر سرش	چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز	فتاد اندر و ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم	چه داند پدر غیب یا مادرم	چو روی پسر در پدر بود و قوم	نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز ایستی	پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است	که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز	که در چشم مردم گذاری دراز	اگر جز بحق می‌رود جاده‌ات	در آتش فشانند سجاده‌ات
نکوسیرت بی تکلف برون	به از نیکنام خراب اندرون	بنزدیک من شب رو راهزن	به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای	چه مزدش دهد در قیامت خدای	ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار	چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست	درین ره جز آنکس که رویش در اوست	ره راست رو تا بمنزل رسی	تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست	دوان تا بشب شب همانجا که هست	کسی گر بتابد ز محراب روی	بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز	گرت در خدا نیست روی نیاز	درختی که بیخش بود برقرار	بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست	ازین در کسی چون تو محروم نیست	هر آنکه افگند تخم بر روی سنگ	جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل	که این آب در زیر دارد وحل	چو در خفیه بد باشم و خاکسار	چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی ریا خرقه سهل است دوخت	گرش با خدا در توانی فروخت	چه دانند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد	که میزان عدل است و دیوان داد	مرائی که چندین ورع می‌نمود	بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر	که آن در حجاب است و این در نظر	بزرگان فراغ از نظر داشتند	از آن پرنیان آستر داشتند

۱ سوزش اے گرسنگی بسیار غالب شد ۱۲ ۲ یعنے برائے نمود خلق روزه داشته بود ۱۲ ۳ یعنے اگر مقصود از حق نیستی ۱۲ ۴ یعنے لباس عابدانه ندارد ۱۲ ۵ بد باطن ریاکار ۱۲ ۶ که در ظاهر بصورت و لباس پارسا باشد ۱۲ ۷ یعنے کسے که برائے نمودن خلق عبادت می کند ۱۲ ۸ یعنے بار میوه خواهد آورد ۱۲ ۹ یعنے پیش خدا مقبول باشد ۱۲ ۱۰ یعنے باطن درست و راست کند ۱۲ ۱۱ یعنے عیب تو ظاهر گردد ۱۲ ۱۲ اے تسکین و دلداری یاد دادن چنانکه معمول است ۱۲ ۱۳ محتاج و طالب ۱۲ ۱۴ یعنے هیچ او را حاصل نه شود ۱۲

در آوازه خواهی در اقلیم فاش	برون حله کن گو درون حشو باش	به بازی نگفت این سخن بایزید	که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانیکه سلطان و شاهنشه اند	سراسر گدایان این درگه اند	طمع در گدا مرد معنی نبست	نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری	که همچون صدف سر بخود در بری	چو روی پرستیدنت در خداست	اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر	اگر گوش گیری چو پند پدر	گر امروز گفتار ما نشنوی	مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد	قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات	که بر سنگ گردان نروید نبات	مپرور تن ار مرد رای و هشی	که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند	که تن پروران از هنر لاغرند	کسی سیرت آدمی گوش کرد	که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است	برین بودن آئین نابخرد است	خنک نیکبختی که در گوشهٔ	بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سر حق آشکار	نکردند باطل بر او اختیار	ولیکن چو ظلمت نداند ز نور	چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی	که چه را ز ره باز نشناختی	بر اوج فلک چون پرد جره باز	که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها	کنی رفت تا سدرة المنتهی	بکم کردن از عادت خویش خورد	توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک	نشاید پرید از ثری تا فلک	نخست آدمی سیرتی پیشه کن	پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر	نگر تا نپیچد ز حکم تو سر	اگر پالهنگ از کفت در گسیخت	تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی	چنین پر شکم آدمی یا خمی	درون جای ذکر است و قوت نفس	تو پنداری از بهر نان است و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز	بسختی نفس می‌کند پا دراز	ندارند تن پروران آگهی	که پر معده باشد ز حکمت تهی

۱ مقصود از مرید ایمن نیستم که مبادا راز فاش کند بسبب شهرت گردد ۱۲ ۲ افتاده بجائے افتادگی یعنے بادی راه معرفت مرد عارف شدن می تواند ۱۲ ۳ مبالغه در اخفائے عبادت است که کسے آگاه نه شود ۱۲ ۴ یعنے هر که به بخت و روزی خود قناعت نه کرد او خدا را شناخت و طاعت و فرمانبرداری او نه کرد چه او سبحانه تعالی می فرماید و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها و لیس الله بکاف عبده ۱۲ محمد حامد علی شاه آبادی ۵ یعنے بگو حریص را که توانگری در قناعت است نه در جهانگردی ۱۲ ۶ یعنے از تن پروری عبادت نمی آید ۱۲ ۷ یعنے هنر حاصل کنند ۱۲ ۸ یعنے خواهش نفس را ترک کرد ۹ یعنے مشغولی در هوا و هوس دنیا ۱۲ ۱۰ یعنے هر که امتیاز در تاریکی و نور ندارد ۱۲ ۱۱ یعنے در حق و باطل فرق نکردی ۱۲ ۱۲ جره باز یعنے باز سفید ۱۲ ۱۳ نام مقام حضرت جبرئیل علیه السلام ۱۴ اے اگر در خود هنر داری ۱۲

دو چشم و شکم پر نگردد بہیچ — تہی بہتر این رودۂ پیچ پیچ
چو دوزخ کہ سیرش کنند از وقید — دگر بانگ دارد کہ ہل من مزید
ہمی میرد عیسی از لاغری — تو در بند آنی کہ خر پروری
بدین اے فرومایہ دنیا مخر — تو خر با نجیل عیسی مخر
نگر می ندانی کہ دور او و دام — نیند اخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی کہ گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بہر خوردن چو موش
چو موش آنکہ نان و پنیرش خوری — بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیے شانۂ عاج داد — کہ رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم کہ بارے سگم خواندہ بود — کہ از من بنوعے دلش ماندہ بود
بیند اختم شانہ کین استخوان — نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکہ خود خورم — کہ جور خداوند حلوا برم
قناعت کن اے نفس بر اندکے — کہ سلطان و درویش بینی یکے
چرا پیش خسرو بخواہش روی — چو یکسو نہادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبلہ کن — در خانۂ این و آن قبلہ کن

حکایت

یکے با طمع پیش خوارزم شاہ — شنیدم کہ شد بامداد و پگاہ
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست — دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش اے بابک نامجوے — یکے مشکلت می بپرسم بگوے
نگفتے کہ قبلہ است باب حجاز — چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شہوت پرست — کہ ہر ساعتش قبلۂ دیگرست
مبر اے برادر بفرمانش دست — کہ ہر کس کہ فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد اے مرد ہوش — سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت — برای دو جو دامن دُر بریخت
چو سیراب خواہی شدن از نجے — چرا ریزی از بہر برف آبروے
مگر از تنعم شکیبا شوی — وگرنہ ضرورت بدرہا شوی
برو خواجہ کوتاہ کن دست آز — چہ می بایدت آستین دراز
کسے را کہ درج طمع درنوشت — نباید بکس عبد و خادم نبشت
توقع براندازد از ہر مجلست — براند از خودش تا نراند کست

۱ ہر سو ختنی کہ در ہندی جیٹیاں گویند ۱۲ ۲ ایکہ چیزے دیگر ہم ہست ۱۲ ۳ لاکن از احسان حلوا فروش بہتر است ۱۲
۴ یعنے ہر گاہ طمع دور شد مفلس و غنی برابر نماید ۱۲ ۵ یعنے خود بادشاہ ہستی ۱۲ ۶ یعنے چون پدرش بادشاہ را سجدہ کرد پسرش گفت کہ سمت قبلہ دیگر است تو باین طرف چرا نماز کردی ۱۲ ۷ یعنے اطاعت نفس مکن ۱۲ ۸ ہمیشہ سرنگون میماند ۱۲ ۹ یعنے اگر از آسایش قناعت کنی بہتر ورنہ برائے راحت نفس در بدر خواہی رفت ۱۲ ۱۰ اے از تکلف پوشاک ۱۲ ۱۱ بالفتح نامہ کتابہ ۱۲ ۱۲ یعنی جو ذرائعہ خادم نخواہد نوشت

حکایت

یکے را تب آمد ز صاحبدلان — یکے گفت شکر بخواہ از فلان
بگفت اے پسر تلخی مردنم — بہ از جور روئے ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد — کہ روی از تکبر بر او سرکہ کرد
مرو در پے ہر چہ دل خواہدت — کہ تمکین تن نور جان کاہدت
کند مرد را نفس امارہ خوار — اگر ہوشمندے عزیزش مدار
وگر ہر چہ باشد مرادش خوری — ز دوران بسے نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن
بہ تنگی بریزاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معدہ تنگ
کشد مرد پر خوارہ بار شکم — وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بندہ بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بہتر کہ دل

حکایت در مذمت بسیار خوردن

چہ آوردم از بصرہ دانی عجب — حدیثے کہ شیرین تر است از رطب
تنے چند در خرقۂ راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان
یکے در میان معدہ انبار بود — ز پر خوارگی خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت — وز انجا بگردن در افتاد سخت
نہ ہر بار خرما توان خورد و برد — شکمخوار بدعاقبت خورد و مرد
رئیس دہ آمد کہ این را کہ کشت — بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای — شکم بندہ نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونے بدست آر پاک — شکم پر نخواہد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیے را ز بون فرج کرد — دو دینار بر ہر دو آن خرج کرد
یکے گفتش از دوستان در نہفت — چہ کردی بدین ہر دو دینار گفت
بدینارے از پشت راندم نشاط — بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلہی — کہ این ہمچنان پر نشد آن تہی

۳ این بیت تفسیر ماقبل خود است ۱۲
۱ قولہ شکر مراد از شکر گلقند است کہ در تپ نافع است ۱۲ ۲ خبر علی ۱۲ یعنے آسایش تن ۱۲ ۴ یعنے صفت حدیث ۱۲ ۵
۴ کنایہ از شکم پرور و حریص ۱۲ ۵ خالی از طعام و شراب ۱۲ ۶ کاف نفی یا بجائے از ۱۲ ۷ یعنے صفت حدیث ۱۲ ۸
یعنے حریص و پر خوار و بسیار خوار ۱۲ ۹ اے صاحب رودہای فراخ کنایہ از حریص ۱۲ ۱۰ اے کمتر عبادت خدای کند چہ آن مقید شکم است ۱۲ ۱۱ یعنے بازنے صحبت کردم ۱۲ ۱۲ شرمندہ سازد ۱۲ ۱۳ بسیار خواری ۱۲ ۱۴ اے گرسنگی ۱۲
۱۵ دستر خوان ۱۲ ۱۶ یعنے فرج ۱۲

غذا گر لطیف است و گر سرسری	چو دیرت بدست افتد خوش خوری	سر انگه ببالین نهد هوشمند	که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی	چو میدان نبینی نگهدار گوی	مگوی و منه تا توانی قدم	از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقری	بچپ و راست گردیده بر مشتری	بصاحبدلی گفت در کنج ده	که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت	جوابی که بر دل بباید نوشت	ترا صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیشکر
	حلاوت ندارد شکر در نیش	چو باشد تقاضای تلخ از پیش	

حکایت

امیر ختن جامه از حریر	بپیری فرستاد و خشمیر	بپوشید و بوسید دست و زمین	که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوب ست تشریف شاه ختن	وز و خوبتر خرقه خویشتن	گر آزاده بر زمین خسپ و بس	مگر بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت	چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت	پراگنده گفتش ای خاکسار	برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک	که مقطوع روزی شود شرمناک	قبا بست و چابک نوردیده دست	قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست	که ای نفس خود کرده را چاره چیست	بلا جوی باشد گرفتار آز	من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم	به از میده بر خوان اهل کرم	چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	که بر سفره دیگران داشت گوش

۱ یعنی سخن را بر وقت موقع باید گفت ۱۲ ۲ یعنی طریق توسط اختیار باید کرد ۱۲ ۳ یعنی هرگاه که زر بدست تو آید قیمت من برسان ۱۲ ۴ یعنی آن نیشکر بے مزه باشد ۱۲ ۵ مراد از پادشاه ۱۲ ۶ پیراهن ابریشمی ۱۲ ۷ اے آداب بجا آورد ۱۲ ۸ قالی وقالین هر دو درست است ۱۲ ۹ نان خورش آنچه نان را بآن خورند و بعربی ادام گویند ۱۲ ۱۰ سامان اسباب زندگانی ۱۲ ۱۱ یعنی حیا مانع رزق است ۱۲ ۱۲ یعنی حریص در بلا باشد ۱۲ ۱۳ نام قریه ۱۲ ۱۴ خریدار ۱۲ ۱۵ نام شهرے ۱۲ ۱۶ بیهوده گوے ۱۲ ۱۷ گوشت پخته ۱۲ ۱۸ خوان کریمان ۱۹ نان جو ۱۲ ۲۰ نان میده ۱۲ ۲۱ شب گذشته ۱۲

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود	که برگشته ایام و بدحال بود	روان شد بمهمانسرای امیر	غلامان حاکم زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید	همیگفت و از هول جان میدوید	اگر جستم از دست این تیر زن	من و موش و ویرانه پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بدوشاب خویش	خداوند از آن بنده خرسند نیست	که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان بر آورده بود	پدر سر بفکرت فرو برده بود	که من نان و برگ از کجا آرمش	مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت	نگر تا زن او را چه مردانه گفت	مخور هول ابلیس تا جان دهد	همان کس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز	که روزی رساند تو چندین مشور	نگارنده کودک اندر شکم	نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید	بدارد فکیف آنکه عبد آفرید	ترا نیست آن تکیه بر کردگار	که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم	شدی سنگ در دست ابدال سیم	نپنداری این قول معقول نیست	چو قانع شدی سیم و سنگ یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک	چه مشتی زرش پیش همت چه خاک	خبر ده بدرویش سلطان پرست	که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر	فریدون بملک عجم نیم سیر	نگهبانی ملک و دولت بلاست	گدا پادشاهست نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست	به از پادشاهی که خرسند نیست	بخسپند خوش روستائی و جفت	بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد	چه بر تخت سلطان چه بر دشت گرد	اگر پادشاهست و گر پاره دوز	چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست	برو شکر یزدان کن ای تنگدست	نداری بحمد الله آن دسترس	که برخیزد از دستت آزار کس

۱ این مصراع صفت زال است ۱۲ ۲ یعنی شهد قابل آن نیست که برای آن زخم نیش باید خورد ۱۲ ۳ بسبب این که اکنون این طفل را نان می باید ۱۲ ۴ یعنی تا برگ آن طفل نان خواهد یافت پس فریب شیطان نباید خورد ۱۲ ۵ یعنی عمر و روزی برابر می دهد ۱۲ ۶ فرقه از اولیاء الله که ببرکت آن حق جل وعلا دنیا را قائم دارد و آن متفاوت باشند در تمام دنیا ۱۲ ۷ یعنی گمان مکن که این امر خلاف عقل است ۱۲ ۸ یعنی نزدیک اطفال زر و خاک یکسان باشد ۱۲ ۹ اے صبح بعد غلبه خواب مساوی اند ۱۲ ۱۰ نام جماعتے صحرانشین ۱۲ ۱۱ چون غرور از صفات ذمیمه ست لهذا چنین فرمود ۱۲ ۱۲ یعنی پریشان شو ۱۲ ۱۳ نام پادشاه عجم ۱۲ ۱۴ اے فکر و اندیشه ۱۲

حکایت

رباخوارے از نردبانے فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزے گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت اے پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلے نیکمرد / یکے خانه بر قامت خویش کرد
کسے گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل اے غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و راے / که بر ره کند کاروانی سراے

حکایت

یکے سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخے سپرد آن همه کشور گذاشت / که در دوده قائم مقامے نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیزچنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خصم پراگنده خلقے بکشت / دگر جمع گشتند هم راے و پشت
چنانش در حصار کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران سنگ
بر نیکمردے فرستاد کس / که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر غزائے بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانے نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر و ناتوانی بامید بهروزی

کمال است در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود

۱ یاران هم پیشه ۱۲ ۲ مراد از حشر و نشر زنده کردن نکیرین است و سوال ایشان ۱۲ ۳ از من حال این مپرس ۱۲ ۴ سبب جفت سود خوردن ۱۲ ۵ یعنی باندازه قد خویش خانه بنا کرد یعنی مختصر ۱۲ ۶ یعنی عمارت دنیا روزے فانی شود ۱۲ ۷ یعنی کاروانی سراے ساختن ۱۲ ۸ یعنی عمرش آخر شد ۱۲ ۹ یعنی سلطنت خود بشیخے داد ۱۲ ۱۰ یعنی آن شیخ گوشه نشین ۱۲ ۱۱ یعنی کرم در ذات کریم همین کمال است ۱۲

وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائے که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوے / که ناخوش کند آب استاده بوے
ببخشندگی کوش کآب روان / ببالش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهرے غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده باشد براه / نبینم که در وے کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان کاو / ببغیند شمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پے دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیرے کهن
بسے دیده شاهان و دوران و امر / سرآورده عمرے ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکوئی پرآوازه داشت
عجب در زنخدان او دلفریب / که هرگز نبوده است بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سرتیزی آن آهن سنگ زاد / بعیب پری رخ زبان برنهاد
بموئے که کرد از نکوئیش کم / نهادند خالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروے / نگونسار در پیشش افتاده موے
یکے را که خاطر فرو رفته بود / چو چنگیان دلبندش آشفته بود
کسے گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هواداری چیست / که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروے / پدر گو بجهلش بنیداز موے
مرا جان بمهرش برآمیخت است / نه خاطر بموئے در آویخت است
بجور روی نکو داری اندوه مخور / که موے ار بغیند بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس اے پسندیده دوست / چه دانی که آب حیات اندروست

۱ ناکس بخیلے که خود نخورد ۱۲ ۲ یعنی صاحب هنر مفلس کم باشد ۱۲ ۳ بکاف فارسی مقراض زرگران که بیاخنند و نقره ببرند ۱۲ ۴ یعنی دولت دنیا پائدار نیست ۱۲ ۵ یعنی از عهد عمرو و لیث بود ۱۲ ۶ شبیه زنخدان بر قامت او گویا سیب بر سرو بود ۱۲ ۷ یعنی موے او را تراشید ۱۲ ۸ کنایه از استره زیرا که آهن در سنگ پیدا می شود ۱۲ ۹ یعنی روے او را بدنما کرد ۱۲ ۱۰ استره را بند کردن سرش در شکم نهادن است و نوعے از تعذیب ۱۲ ۱۱ یعنی محبت او را ترک کن که آن حسن نماند ۱۲ ۱۲ یعنی نیکبختان بعد عسرت بعشرت رسند و بدبختان بالطبع معدوم شوند ۱۲

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت	دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز	شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی	نه در اسب و میدان و چوگان و گوی	چه با دشمن نفس هم خانهٔ	چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام	کس از چو تو دشمن ندارد غمی	که با خویشتن بر نیائی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم مکوب	وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز	درین شهر کبرند و سودا و آز	رضا و ورع نیکنامان حر	هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان	ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند	سر از حکم و رای تو بر تافتند	هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد و اوباش و عس	نگردند جائیکه گردد عسس	رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد
	نخواهم درین نوع گفتن بسی	که حرفی بس ار کار بندد کسی	

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد در شکوه	زبان در کش ای مرد بسیار دان	که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهر شناسان راز	دهن جز بلؤلؤ نکردند باز	فراوان سخن باشد آگنده گوش	نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس	حلاوت نیابی ز گفتار کس	نباید سخن گفت ناساخته	نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب	به از ژاژ خایان حاضر جواب	کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

۱ یعنی اول زمین لرزه داشت چون کوهها بران نهادند ساکن شد ۱۲ ۲ یعنی بعد شب روز برمی آید ۱۲ ۳ یعنی مثل شعرای دیگر سخن در اسپ و میدان نمیگم ۱۲ ۴ یعنی مطیع نفس که دشمن است بودن و کار بمرد دیگران کردن مردی برابر است یعنی در هر دو صورت نقصان عمود است ۱۲ ۵ یعنی کسانیکه نفس را از حرام باز میدارند ۱۲ ۶ یعنی از نفس خود عهده برآئی نشوی ۱۲ ۷ ای مهذب شو باخلاق حمیده ۱۲ ۸ ای لئیمان درشت و بدخلقی ۱۲ ۹ روح یا نفس ناطقه ۱۲ ۱۰ ای حرص و هوا رهزن و کیسه بر هستند ۱۲ ۱۱ یعنی چنانکه خون در رگ و جان در بدن هست ۱۲ ۱۲ یعنی قوی شوند ۱۲ ۱۳ یعنی بان دشمن او را ذلیل خواهد گردد ۱۲ ۱۴ یعنی بسبب مساعدت زمانه سرکشی ۱۲ ۱۵ یعنی سخن کسی را قطع نباید کرد تا که او سخن خود را تمام نکند ۱۲

کم آواز هرگز نبینی خجل	جوی مشک بهتر ز یک توده گل	حذر کن ز نادان ده مرده گوی	چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست	اگر هوشمندی یک انداز و راست	چرا گوید آن چیز در خفیه مرد	که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی	بود کز پسش گوش دارد کسی	درون دلت شهر بندست راز	نگر تا نبیند در شهر باز
	ازان مرد دانا دهان دوخت است	که بیند که شمع از زبان سوخت است	

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت	که این را نباید بکس باز گفت	بیک سالش آمد ز دل بر دهان	بیکروز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ	که بردار سرهای اینان بتیغ	یکی زان میان گفت و زنهار خواست	مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سر چشمه بود	چو سیلاب شد پیش بستن چه سود	تو پیدا مکن راز دل بر کسی	که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار	ولی راز را خویشتن پاس دار	سخن تا نگوئی بر او دست هست	چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل	بیالای کام و زبانش مهل	توان باز دادن ره نره دیو	ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس	نیاید بلا حول کس باز پس	یکی طفل بردارد از رخش بند	نیاید بصد رستم اندر کمند
مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد	وجودی از آن در بلا اوفتد	بدهقان نادان چه خوش گفت زن	بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود	که در مصر یک چند خاموش بود	خردمند مردم ز نزدیک و دور	بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد	که پوشیده زیر زبانست مرد	اگر همچنین سر بخود در برم	چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست	که در مصر نادان تر از وی هموست	حضورش پریشان شد و کار زشت	سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

۱ یعنی این مصری از مدت مدید خاموش بوده با کسی سخن نمی گفت از غیر بصداق تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد مصریان او را بسیار عقیل و فهیم میدانستند و خیلی زکی و متین آخر الامر شبی همان مصری با خویشتن خیال کرد که تا کی خاموش می باشم مصریان بقدر تعقل من چسان آگاهی خواهند یافت روزی سخنان مهمل و سراپا لغو بر زبان آورد و ازان زمان مصریان از حسن عقیدت وی بیزار شده گفتند که خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ازین مرد جاهل تر در عالم کسی نخواهد شد پس حاصل کلام اینکه خاموشی عیوب انسان را مستور میدارد ۱۲ محمد حامد علی شاه آبادی۔

در آئینہ گر خویشتن دیدمے	بہ بیدانشے پردہ بر دریدمے	چنین نقشت آن پردہ برداشتم	کہ خود را نکوروے پنداشتم
کم آواز را باشد آوازہ تیز	چو گفتی و رونق نماندت گریز	ترا خامشی اے خداوند ہوش	وقارست و نااہل را پردہ پوش
اگر عالمی ہیبت خود مبر	وگر جاہلی پردۂ خود مدر	ضمیر دل خویش منماے زود	کہ ہر گہ کہ خواہی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد	بکوشش نشاید نہان باز کرد	قلم سلطان چہ نیکو نہفت	کہ تا کارد بر سر نبودش نگفت
بہائم خموشند و گویا بشر	پراگندہ گوے از بہائم بتر	چو مردم سخن گفت باید بہوش	وگرنہ شدن چون بہائم خموش
	بنطق است عقل آدمیزادہ فاش	چو طوطی سخنگوی نادان مباش	

حکایت

یکے ناسزا گفت در وقت جنگ	گریبان دریدند وے را بچنگ	قفا خوردہ عریان و گریان نشست	جہاندیدہ گفتش اے خود پرست
چو غنچہ گرت بستہ بودے دہن	دریدہ ندیدی چو گل پیرہن	سراسیمہ گوید سخن بر گزاف	چو طنبور بے مغز بسیار لاف
ببینی کہ آتش زبانیست و بس	بآبے توان کشتنش در نفس	اگر ہست مرد از ہنر بہرہ ور	ہنر خود بگوید نہ صاحب ہنر
اگر مشک خالص نداری مگوے	گرت ہست خود فاش گردد ببوے	بسے گفتہ گفتن کہ زر مغربیست	چہ حاجت محک خود بگوید کہ چیست
بگویند ازین حرف گیران ہزار	کہ سعدی نہ اہلست و آمیزگار	روا باشد ار پوستینم درند	کہ طاقت ندارد کہ مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود	شکیب از نہاد پدر دور بود	یکے پارسا گفتش از روے پند	کہ بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسہاے مرغ سحر خوان شکست	کہ در بند ماند چو زندان شکست	نگہداشت بر طاق بستانسرائے	یکے نامور بلبل خوش سرائے
پسر صبحدم سوے بستان شتافت	جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت	بخندید کاے بلبل خوش نفس	تو از گفت خود ماندۂ در قفس
ندارد کسے با تو ناگفتہ کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار	چو سعدی کہ چندے زبان بستہ بود	ز طعن زبان آوران رستہ بود
کسے گیرد آرام دل در کنار	کہ از صحبت خلق گیرد کنار	مکن عیب خلق اے خردمند فاش	بعیب خود از خلق مشغول باش

۱ یعنے ازین قسم مقولہ ہزار مقولہ خواہند گفت از روے طعنہ کہ سعدی بسیار کم گو است ۱۲ ۲ سخن زیرین کنایہ از جرأت نمودن و سخن بے فائدہ کردن باشد ۱۲ ۳ عضد الدولہ دیلمی نام بادشاہ شیراز ۱۲ ۴ اے کسیکہ اسیر ماندہ ۱۲ ۵ یعنے اگر نگوئی با تو کار ندارند ۱۲

	چو باطل سرایند مگمار گوش	چو بے ستر بینی بصیرت بپوش	

حکایت

شنیدم کہ در بزم ترکان مست	مریدے دف و چنگ مطرب شکست	چو چنگش کشیدند حالی بموے	غلامان و چون دف زدندش بروے
شب از درد چوگان و سیلی نخفت	دگر روز پیرش بتعلیم گفت	نخواہی کہ باشی چو دف روے ریش	چو چنگ اے برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ	پراگندہ نعلین و پرندہ سنگ	یکے فتنہ دید از طرف بر شکست	یکے در میان آمد و سر شکست
کسے خوشتر از خویشتن دار نیست	کہ با خوب و زشت کسش کار نیست	ترا دیدہ در سر نہادند و گوش	دہن جاے گفتار و دل جاے ہوش
	مگر باز دانی نشیب و فراز	نگوئی کہ این کوتہ است آن دراز	

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیرے پسندیدہ ہوش	خوش آید سخنہاے پیران بگوش	کہ در ہند رفتم بہ کنجے فراز	چہ دیدم چو یلدا سیاہی دراز
در آغوش او دخترے چون قمر	فرو بردہ دندان بلبہاش در	چنان تنگش آوردہ اندر کنار	کہ پنداری اللیل یغشی النہار
مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتشی گشت و در من گرفت	طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ	کہ اے ناخدا ترس بے نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر	سپید از سیہ فرق کردم چو فجر	شد آن ابر ناخوش ز بالاے باغ	پدید آمد آن بیضہ از زیر زاغ
زلا حول آن دیو ہیکل بجست	پری پیکر اندر من آویخت دست	کہ اے زرق سجادۂ زرق پوش	سیہ کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرہا دل ز کف رفتہ بود	برین شخص و جان بر وے آشفتہ بود	کنون پختہ شد لقمۂ خام من	کہ گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند	کہ شفقت بر افتاد و رحمت نماند	نماند از جوانان کسے دستگیر	کہ بستاندم داد ازین مرد پیر

۱ یعنے بیباک و بد شناسی و کسے را کوتہ و دراز نگوئی یعنے بر کسے طعنہ زنی ۱۲ ۲ مقولہ شیخ بر سبیل کلام معترضہ ۱۲ ۳ یعنے باد اختلاط و وحشت ادب ۴ یعنے چنانکہ شب و روز راحی پوشیدہ ۱۲ ۵ یعنے فضولی آن حبشی مرا در غضب آورد ۱۲ ۶ یعنے آن دختر را از آن حبشی جدا نمودم ۱۲ ۷ یعنے شور و غل و زد و کوب ۱۲ ۸ یعنے از مدت بسیار بر وے عاشق بودم ۱۲ ۹ یعنے مقصد من اکنون حاصل شدہ بود ۱۲

که نزدش نیاید ز پیری همی	زدن دست بر ستر نامحرمی	همی کرد فریاد و دامن بچنگ	مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر	که ترسیدم از زجر برنا و پیر	برهنه دوان رفتم از پیش زن	که در روست و جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار	که سید نیم گفتمش زینهار	که من توبه کردم بدست تو نی	که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش	که عاقل نشیند پس کار خویش	ازین شنعت این پند برداشتم	دگر دیده نادیده انگاشتم
	گرت عقل و رایست تدبیر و هوش	چو سعدی سخنگوی ورنه خموش	

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست	که دیدم فلان صوفی افتاده مست	قی آلوده دستار و پیراهنش	گر آنجا سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید	ز گوینده ابرو بهم در کشید	زمانی برآشفت و گفت ای رفیق	بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار	که از شرع نهی است و خرقه عار	بپشتش برآور چو مردان که هست	عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل	بفکرت فرو رفت چون خر بگل	نه یارا که فرمان نگیرد بگوش	نه غیبت که ستاند آرد دیده دوش
زمانی بپیچید و درمان ندید	ره سر کشیدن ز فرمان ندید	میان بست بے اختیارش بدوش	در آورد و شهری بر و عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین	زهی پارسائی و تقوی و دین	یکی صوفیان بین که می خورده اند	مرقع بیکسو گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست	که این سرگرانست و آن نیم مست	بگردن بر از جور دشمن حسام	بلا از شنعت شهر و جوش عوام
بلا شور و رنجی بصحبت گذاشت	بناکام بردش بجائیکه داشت	شب از شرمساری ز فکرت نخفت	بخندید طائی دگر روز و گفت
	مریز آبروی برادر بکوی	که دهرت بریزد بشهر آبروی	

حکایت

برادر حق مردم نیک و بد	نگوی ای جوانمرد صاحب خرد	که بد مرد را خصم خود می کنی	و گر نیک مردست بد می کنی

۱ یعنی از جامه خود دست بردار شده برهنه گریختم ۱۲ ۲ قول آن پیر ست یعنی ازین حرکت توبه کردم که متعرض کسی نشوم ۱۲ ۳ یعنی دوستان در اینچنین وقت بکار می آیند ۱۲ ۴ شیخ مراد از میخانه ۱۲ ۵ یعنی در لباس فقرا بودن و چنین حرکت کردن موجب عار و ننگ است ۱۲ ۶ یعنی جوش عام کننده و این ترکیب مقلوب ست ۱۲ ۷ مفعول فعل بین ۱۲ ۸ یعنی حامل و محمول را ۱۲ ۹ ای حضرت داؤد طائی ۱۲ ۱۰ ای عیب برادر مسلمان در محله بیان کن ۱۲ ۱۱ چون تا فهم متوجه شد ۱۲ ۱۲ یعنی بیا تا هم بربادیم گفت ۱۲

ترا هر که گوید فلان کس بدست	چنین دان که در پوستین خود است	که فعل فلان را بباید بیان	وزین فعل بد می برآید عیان
	بهد گفتن خلق چون دم زدی	اگر راست گوئی سخن هم بدی	

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بدو گفت داننده سرفراز	که یاد کسان پیش من بد مکن	مرا بد گمان در حق خود مکن
	گرفتم ز تمکین او کم نبود	نخواهد بجاه تو اندر فزود	

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است	که دزدی بسامان تر از غیبت است	بدو گفتم ای یار آشفته هوش	شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی	که بر غیبتش مرتبت می نهی	بلے گفت دزدان تهور کنند	ببازوی مردی شکم پر کنند
	ز غیبت کن ناسزاوار مرد	که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد	

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود	مر استاد را گفتم ای پر خرد	فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی و هم در حدیث	برآید بهم اندرون خبیث	شنید این سخن پیشوای ادب	بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست	ندانم که گفتت که غیبت نکوست	اگر راه دوزخ گرفت از خسی	ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست	دلش همچو سنگ سیه پاره ایست	نترسد همی ز آه و فریاد خلق	خدایا تو بستان از و داد خلق

۱ یعنی عیب خود را ظاهر میکند ۱۲ ۲ بمعنی می ترادو یا داد را بیابال کرده اند یا علیحده باشد ۱۲ ۳ دم زدن کنایه از دعوی کردن ۱۲ ۴ یعنی سخن راست هم در اصل غیبت است ۱۲ ۵ یعنی اگر رتبه او کم شد مگر مرتبه ترا افزودن نگردید ۱۲ ۶ نام مقام و مدرسه مشهور ۱۲ ۷ وجه تنخواه طلبا و علما ۱۲ ۸ شمس الدین ابوالفرج ابن جوزی ۱۲ ۹ یعنی هر گاه که سخن در تقریر کلام از و غالب می آیم حاسد بر من حسد میکند ۱۰ یعنی مقام تعجب است که از دست تو حسد کردن رانمی ایستد و خود غیبت میکنی ۱۲ ۱۱ نام عامل عبدالملک بن مروان خلیفه ۱۲

جهاندیده پیری دیرینه زاد تو دست از تحمل روزگارش بداد بدوزخ برد مدبری را گناه	جوانی یکی پند پیرانه داد که خود زیر دستش کند روزگار که پیمانه پر گردد و دیوان سیاه	گرو دادن مظلوم مسکین او نه پندار از و بهره مند آدم دگر کس بغیبت پیش می رود	بخواهند از دیگران کین او نه نیز از تو غیبت پسند آدم مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی باخر نماند این حکایت نهفت	بطیبت بخندید با کودکی بصاحب نظر باز گفتند و گفت	دگر پارسایان خلوت نشین مدر پرده بر یار شوریده حال	بغیبش فتادند در پوستین نه طیبت حرامست غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم غیرت و زهد خاست که رسم اشارت اول سنت نگه بسیار دندان پیشین بمال دگر دست تا مرفق بشوی کس از من نه اندرین شیوه به بمسواک در روزه گفتی خطاست کسی را که نام آمد اندر میان چنان گوی سیرت بکوی اندرم	مرا انستم چپ که مست و راست دوم نیت آور سوم کف بشوی که نه نیست در روزه بعد از زوال ز تسبیح و ذکر آنکه دانی بگوی ز نیم که فرتوت شد پیر ده بنی آدم مرده خوردن رواست به نیکوترین نام و نعتش بخوان که گفتن توانی بروی اندرم نباید همی شرمت از خویشتن	یکی عابد از پارسایان کوی پس انگه دهن شوی و بینی سه بار وزان پس بشست آب پیشانی زن دگر مسح سر بعد از آن غسل پای شنید این سخن پیر و گفت ای کریم دهان گر زنا گفتنیها نخست چو همواره گوئی که مردم خرند وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست که زو فارغ و شرم داری ز من	همی شستن آموختم دست و روی مناخر بانگشت کوچک بخار ز رستنگه موی سر تا ذقن همین است ختمش بنام خدای بشوریده و گفت ای خبیث رجیم بشوئی که از خوردنیها بشست بر از ظن ز نامت چو مردم برد نه بی بهر غیبیان علم است	

۱ اے کارکنان قضاء و قدر ۱۲ ۲ یعنی حاسدان او نیز در عذاب گرفتار خواہند شد ۱۲ ۳ یعنی از او عداوت کسے در دل داشتن ۱۲ ۴ غرور کہ باعث ظلم او بود ۱۲ ۵ شارحان بجائے پندار لفظ بیدار گرفتہ اند ۱۲ ۶ اے دفتر اعمال را از کثرت گناہ سیاہ شود ۱۲ ۷ حاصل آنکہ آن گنہگار غیبت کنندہ ہر دو بدوزخ خواہند رفت ۱۲ ۸ یعنی ظرافت و غیبت ہر دو حرام است پس من و بد گویندگان برابر شدیم ۱۲ ۹ یعنی مسواک کردن بعد از زوال منع است صائم را در مذہب امام شافعی ۱۲ ۱۰ یعنی غیبت بموجب آیۂ شریفہ گوشت مردہ خوردن است ۱۲ ۱۱ چنانکہ در روز توجہان موقوف کردہ سخن بدہم مکن ۱۲ ۱۲ یعنی تراہم خر خواہند گفت ۱۲ ۱۳ یعنی در غیبت پس پشت ۱۲ ۱۴ یعنی و بر پیش من ۱۲ ۱۵ یعنی از خدا غافل ہستی و از مردم شرم میداری ۱۲

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم کسی گفتش ای یار شوریده رنگ چنین گفت روشن دل صادق نفس	بخلوت نشستند چندی بهم تو هرگز غزا کرده در فرنگ ندیدم چنین بخت برگشته کس	یکی ز آن میان غیبت آغاز کرد بگفت از پس چار دیوار خویش که کافر ز پیکارش ایمن نشست	در ذکر بیچاره باز کرد همه عمر ننهاده ام پای پیش مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی که دانند پروردگان خرد بیا تا نیاشیم باطل خورند که اندر قفای تو گوید جهان	حدیثی کز آن لب بدندان گزی گر طاعت آن به که مادر برد دوم آنکه نامش بزشتی برند که پیش تو گفت از پس مردمان	من ار نام مردم بزشتی برم لب فیض گه غائب شد ای نیکنام هر آنکو برد نام مردم بعار کسی پیش من در جهان عاقلست	نگویم بجز غیبت مادرم دو چیزست از و بر نیفغان حرام تو خیر نکوگوئی از وی مدار که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست ملامت از نقل کردن خبر ز خونش بدار ای برادر گناه	چو زین درگذشتی چهارم خطاست اگر خلق باشند از و بر حذر که او می درافتند بگردن بچاه	یکی پادشاه ملامت پسند دوم پرده بیحیائی متن سوم کژ ترازوی ناراست گوی	کز و بر دل خلق بینی گزند که خود میدرد پردهٔ خویشتن ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت	بدروازهٔ سیستان برگذشت	بچو چیزے خرید از بقال کوی	زنا کول و طمعی که باستیش اوی

۱ یعنی گاہے از خانہ بیرون نیامدہ ام ۱۲ ۲ یعنی مسلمانان را از غیبت آزار داد ۱۲ ۳ مرغز بروزن مرکز نام موضعے مرغزی منسوب بسوئے آن ۱۲ ۴ اے از غایت شیرینی ۱۲ ۵ یعنی ثواب آن طاعت بمادر حاصل شود ۱۲ ۶ اے تراہم نیک نخواہد گفت ۱۲ ۷ یعنی کار دنیا و آخرت برائے خود کند ۱۲ ۸ یعنی سوائے این سہ کس غیبت درست نیست ۱۲ ۹ اے پردہ پوشی بیحیا مکن ۱۲ ۱۰ یعنی بسبب افعال بد خود را رسوائی کند ۱۲ ۱۱ یعنی بد گفتن چنین کس بے گناہ باشد ۱۲

بزد بر دل اقبال ازو نیم دانگ | برآورد دزد دیه کاروبانگ
خدایا تو شب رو بآتش بسوز | که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی با صفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانیکه پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست | بجز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشندل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام | که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطیکه چون شاه گردن فراز | بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرائی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت | چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه | که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من | بقایت خواهند از بیم من

؎۱ یعنے دزدان را غارت کن که سیستانیان بروز غارت می‌برند پس حاجت دزدان چیست ۱۲ ؎۲ یعنے سخن دشمن ناشنیدن بهتر باشد ۱۲ ؎۳ یعنے هر کس که با دشمن موافقت دارد ۱۲ ؎۴ یعنے از شنیدن سخن دشمن از غضب لرزه بر اندام افتد ۱۲ ؎۵ یعنے غماز فتنهٔ خفته را بیدار می‌کند ۱۲ ؎۶ چاه بے آب یعنی در چنان چاه افتادن خوب است از فساد انگیزی ۱۲ ؎۷ یعنے در آن آتش هیزم می‌اندازد ۱۲ ؎۸ یعنے رضاے خدا را بر اطاعت پادشاه مقدم می‌داشت ۱۲ ؎۹ یعنے ترا بغرض پند و نصیحت می‌کنم ۱۲ ؎۱۰ یعنے هرگاه وعدهٔ اداے آن زر بعد مرگ تست پس همه مردم دعاے حیات تو خواهند کرد که زر دادن نیفتد ۱۲ ؎ع خودپرست یعنے وزیر ۱۲ ؎ع اے ظاهر دوست من هستی ۱۲

نخواهی که مردم بصدق و نیاز | سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت | گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر | نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست | خلاف افگند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن | نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از هر که عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند | وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش | که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر و پارسا | کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت | که یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن | نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان تر که خوب | که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهرهٔ زشت خوی | زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی | نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه | ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی | وگرنه بنه دل به بیچارگی
سفر عید باشد بر آن کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای
بزندان قاضی گرفتار به | که در خانه دیدن بر ابرو گره
در خرمی بر سرائی ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی | بلای سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست | از انبار گندم فرو شوی دست

؎۱ یعنے نخواهی که مردم دعاے حیات تو کرده باشند ۱۲ ؎۲ کاشتن بشین معجمه و هم بسین مهمله بیک معنی آمده ۱۲ ؎۳ یعنے موافق شوند ۱۲ ؎۴ یعنے خوبصورتی و بدصورتی ۱۲ ؎۵ عیب شوهر را بخواهد پوشید ۱۲ ؎۶ یعنے تلخی شوهر را شیرین داند ۱۲ ؎۷ ز اینکه حلوا از ترش داند از دست شوهر ؎۸ یعنے سابقهٔ تو با زن بد باشد یا آواره شو یا بر نفس خود جبر اختیار کن ۱۲ ؎۹ یعنے زن را هر وقت مغموم دیدن ۱۲ ؎۱۰ اے در سرائیکه زن ستیزه کار باشد اثر خوشی نیست ۱۲ ؎۱۱ اے سخن او نشنود ۱۲ ؎۱۲ سعدی است اے بپوشان ۱۲ ؎۱۳ یعنے اگر در قلیل خیانت کرد در کثیر هم خواهد کرد ۱۲

بران بنده حق نکویی خواستست
که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ
که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی
وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنجست و بار
رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن
که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار
که تقویم پاری نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمانده و سرکش اند
ولیکن شنیدم که در بر خوش اند

کسی را که بینی گرفتار زن
مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک نفس در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیر مردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر
چنان می‌برم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالایی ای خانه سوز
چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی
روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین
ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نباید فروخت
که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای

گرش عقل و رایش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر
گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به

۱ که مرد چنین مهربانی ساخته ۱۲ ۲ دست در قلیه کردن کنایه از فحبه گری و قلتبانی ۱۲ ۳ پنجه بر روی فلان نهادن کنایه از ذلیل و رسوا شدن باشد ۱۲ ۴ یعنی چنانچه بر روی مرد خواهد زد ۱۲ ۵ یعنی اگر مرد بر زن قادر نباشد پس در زن و مرد چه فرق است ۱۲ ۶ خلاصه اینکه زن خوبصورت و خوش طبع وصف خوبی و سازگاری هم بر مرد ممنوع باد است چه جای زن بدخوی و ناسازگار پس زن ناسازگار را بگذار و از دیگر بزد کنا۔ ۷ لکن ۱۲ ۸ یعنی کسیکه رحمت رسد بار آن باید کشید ۱۲ ۹ یعنی یادگار تو خواهد ماند ۱۲ ۹ از انتخاب حسیات ۱۲

بیاموز پرورده را دسترنج
وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شگافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بیره کند چون خودش

سیه نامه تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی
بگردون شد آوازهٔ های و هوی

پری پیکری بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیایی بجمع
که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن
که می‌رفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست
نه مردی بود در میان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته
چه ماند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت
کزان روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی ندارد ترا پاس
ورش خاک باشی ندارد سپاس

۱ یعنی سوال نکند ۱۲ ۲ ای محنت شاق تمرد نه سفر دریا کرد ۱۲ ۳ یعنی اطاعت والدین کند ۱۲ ۴ جد چند نه در حکم دیگران کنند ۱۲ ۵ یعنی دست نگر غیر نشود ۱۲ ۶ یعنی از بدان حفظ کرد ۱۲ ۷ یعنی قبل از بلوغ فاسق گردد ۱۲ ۸ یعنی هوفیان و حبد همی کردند ۱۲ ۹ یعنی نکاح بکن و با اطفال آمیزش مکن ۱۲ ۱۰ دم امر از دمیدن یعنی چون با زن موانست کنی همیشه با تو باشد ۱۲

سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهرباری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطرفریب
پریچهره هرجا و فتادش بدست / بکفش در سر و مغز نادان شکست
گواکرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش همدران هفته پیش / دل افگار و سربسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همرهی / اگر منجنک ترکان ندانی همی
سیه را یکی بانگ برداشت سخت / که دیگر جحیم انی مبیند از رخت
زعقلست نه معرفت یک جوم / اگر من زگرنک کان روم
ز شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را همی پروری / بهیبت برآرش کزو برخوری
وگر سیدش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن
نه هرجا که بینی خط دلفریب / توانی طمع کرد قش و رکیب

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسپند / که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار ازان در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم برآرد بهشتی ورق

۱ احمق و مفلس شوی ۱۲ ۲ ای فرزند تو هم بد شود ۱۲ ۳ شیب بالکسر فرد و بعضی کون نیز آمده و در بعض نسخ سیب بکسر سین بمعنی ... و آن میوه خوش رنگ است پس مراد آنکه با غلام اختلاط کرد ۱۲ ۴ سر کوه و بلندی آن ۱۲ ۵ این مصراع بطور رجا معترضه است یعنی انسان در زندگی عجائب بسیار مشاهده می کند ۱۲ ۶ ای همین جا خیمه زن ۱۲ ۷ مکان نشیب مردم و آن غلام از ترکان بود ۱۲ ۸ برعب پرورش کن ۱۲ ۹ یعنی اذیت بردارد ۱۲ ۱۰ یعنی این معنی مناسب نیست هر کرا خوش صورت بینی طمع بدل او کنی ۱۲ ۱۱ پاکباز عارف و سالک ... بے تعلق ۱۲ ع گاه نظر عاشق بر معشوق حقیقی باشد پس برای آشفتگی او بالغ و خورد برابر است ۱۲

گذر کرد بقراط بروی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست / که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ببردست خاطرفریبی وِش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید که چند از ملامت خموش
مگو ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست / دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود / نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
تقاضیست هر سطر ازین کتیب / فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوقات سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
مراکین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش در و روشنائیست و سوز
نرنجم ز خصمان اگر برطپند / کزین آتش پارسی در تبند

گفتار در عدم التفات بقول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خود نمائیست اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان / که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
ازین ره بجائی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپرداز و از حرف گیری به بند
فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

۱ یعنی بر خوش صورتی عاشق شده است ازین سبب باین حال رسیده ۱۲ ۲ یعنی مرا مگوئید که معذور نیست ۳ دلفریب فریادی کنند ۱۲ ۴ یعنی اگرچه کسی نیکنام باشد لکن سخن او پیش هر کس مقبول نخواهد شد ۱۲ ۵ بر دو روی بند زنانه ... از مصنوع پی بصانع برد و آن ۱۲ ۶ یعنی آدم بد باین همه سال ... خلاص شده است ۱۲ ۷ کنایه از کلام خود ۱۲ ۸ از حسد و رشک ۱۲ ۹ یعنی مضامین عالیه ۱۲ ۱۰ ... ۱۱ یعنی یکی را زاهد خشک و یکی را مکار گویند ۱۲ ۱۲ بگذر از خیال خلق ۱۲ ۱۳ یعنی ذلیل و استند ۱۲ ... از طعنه باز نیاید ۱۲ ۱۴ بسبب توجه او بعیوب خلق ۱۲ ۱۵ یعنی ازین سبب بمنزل مقصود نرسیده اند ۱۲ ۱۶ یعنی کسیکه در چاه ضلالت افتاده نور هدایت کجا یابد ۱۲ ع یعنی ازین یک کس تا بدیگر کس چندان فرق است که از شیطان تا فرشته ۱۲

بپندار اگر شیر و گر روبهی — کز اینان نیابی بحیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو — ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش در سختیست — بگویند ازادبار و بدبختیست
وگر کامرانی در آید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن کشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایهٔ — سعادت بلندش کند پایهٔ
بخایندش از کینه دندان بزهر — که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست — حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار — گدا پیشه خوانندت و پخته کار
وگر ناطقی طبل پر یاوهٔ — وگر خامشی نقش گرماوهٔ
تحمل کنان را نخوانند مرد — که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول مردانگیست — گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست — که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش — شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار — که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ — که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان — که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسائی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد
کنارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست — که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کنند خرده بین — که میرنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل — بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی — نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بروی درشت — همو گفت مسکین بجورش مکشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای — سراسیمه خوانندت و تیره رای

له یعنی با خلق صحبت کم داشته باشد ۱۲ ۲ه یعنی از سخنان بد اذیت دهند ۱۲ ۳ه یعنی توانگری مفلس شود ۱۲ ۴ه که بسبب عز و جاه باوج جا رسیده ۱۲ ۵ه وگر مفلسی توانگر شود ۱۲ ۶ه یعنی زیاده از حد بر وحسد و کینه برند ۱۲ ۷ه یعنی چندان بار راتش اسباب ظاهری نپردازد ۱۲ ۸ه یعنی بدبخت خود هم نمی خورد ۱۲ ۹ه یعنی از خانه بدر نیامده است ۱۲ ۱۰ه که شهر بشهر می گردد ۱۲ ۱۱ه یعنی وجود او بر زمین هم بد است ۱۲ ۱۲ه یعنی بسیار باحیا بود ۱۲ ۱۳ه یعنی او را تادیب کن ۱۲ ۱۴ه قائل گفت کسیکه صدر شعر است ۱۲ ۱۵ه یعنی خشم ترا از جا ببرد ۱۲ عه یعنی اگر ترک خدمت و پیشه کنی گدا گویند ۱۲ عه یعنی اگر گویا و سخنور هستی بیهوده گو گویند ۱۲ -

وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که دینارها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست — خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی — کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست — ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین — نبینند بد مردم نیک بین
یکی را که علمست و تدبیر و رای — گرش پای عصمت بخیزد ز جای
بیک خرده مپسند بروی جفا — بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گلدسته بند
گرا زشت خوئی بود در سرشت — نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفای بدست آور ای بی تمیز — که ننماید آئینهٔ تیره نیز
طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم — چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی — چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای — برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب یا منکرست — خدایم بسر از تو داناترست
بچشم از تو دارم بنیکی ثواب — که بینم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای — یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر — ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ — جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند وز درونش تباه

۱ه یعنی از کثرت سخاوت محتاج خواهی شد ۱۲ ۲ه قوم نصاری که قائل تثلیث اند ۱۲ ۳ه یعنی خط رخسار و خط حرف چه خوب داشت ۱۲ ۴ه یعنی لکنت زبان داشت یا ادای حروف از مخارج نمیتوانست ۱۲ ۵ه ای پای عصمت بلغزد یعنی خللی در عصمت آید ۱۲ ۶ه مگیر آنچه خوبست ۱۲ ۷ه یعنی نظر نیک باید داشت و از بد قطع نظر باید کرد ۱۲ ۸ه یعنی در آئینهٔ زنگ خورده هم صورت نظر نمی آید ۱۲ ۹ه یعنی در تلاش سختی مباش که بر دیگران اعتراض کنی ۱۲ ۱۰ه یعنی نیکی فضل راهم بسیار باید دانست ۱۲ عه یعنی نه انسان جزا بخشد نه سزا ۱۲ -

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو زلتی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آئینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که یارد بگردش در آورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست / بپستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر

درختست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر سرش

ز رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان خویش / سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر / براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبر از شیر خامش کند / که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

۱ چرا که از زحاف رکن تقطیع ناقص می شود ۱۲ ۲ یعنی همه اشیا را خالق برحق آفریده است ۱۲ ۳ یعنی جامع جمیع صفات کمالات ذات حضرت باری تعالی است ۱۲ ۴ یعنی با معصیت مردن مقام تحسر و حسرت است ۱۲ ۵ یعنی دل خود را از لوث عصیان صاف باید داشت ۱۲ ۶ ای عادات بد و ذمیمه که خاصهٔ تن است ۱۲ ۷ یعنی هرگاه کار نیک از دست تو برآید از سعی خود مدان و آن را از توفیق ایزدی شمار کن ۱۲ ۸ یعنی عمل خیر از سعی انسان بوجود نمی آید ۱۲ ۹ یعنی تو استاده از خود نیستی از غیب امداد در رسد [illegible] ۱۰ مراد آنکه جنین در شکم مادر خون حیض میخورد ۱۲ ۱۱ یعنی خوردن آن موقوف شد ۱۲ ۱۲ یعنی [illegible] مریض مسافر [illegible] ۱۲ ۱۳ یعنی جنین را [illegible] ۱۴ یعنی هر دو پستان برای پرورش انسان گویا دو چشمه است ۱۲

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کز آن یک مگس رنجه / که امروز سالار و سرپنجه

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده / وگرنه تو هم چشم پوشیده

معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند / با قلیدش صنع در هم فگند

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم برگرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره چون تو پرداختست

رگت بر تن است ای پسندیده خوی / زمینی درو سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو صورت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن نه کوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

۱ یعنی در عالم طفلی بسیار عاجز بودی ۱۲ ۲ نام حکیم و در اینجا صنعت از وی را با و تشبیه داده اند ۱۲ ۳ یعنی بر کدام شی از اشیای کاینات اعتراض کنی ۱۲ ۴ کعب شتالنگ هندی ٹخنه ۱۲ ۵ یعنی دو صد مهره اگر مراد از آن استخوان است با یکدیگر پیوند داده است تا خلقت انسانی ترتیب یافته که بر قیام و قعود قادر شده است ۱۲ ۶ اهل تشریح سیصد و شصت رگ در جسم انسان ثابت نموده اند ۱۲ ۷ چهارپایان باعتبار ترکیب خلقت سرنگون بوده اند ۱۲ ۸ مراد آنکه انسان را در جمیع حرکات و سکنات فضیلت است بر دیگر ذوی الارواح ۱۲ ۹ یعنی فرق در مسلمان و کافر باعتبار سیرت [illegible] ۱۲ ۱۰ یعنی اگر بر نفس و شیطان غالب نشوی از اطاعت حق تعالی غافل نباید شد ۱۲

حکایت

نبرد از ملی زاد بہم فتاد	بگردن درش مهره برهم فتاد	چو پیلش فرو رفت گردن بتن	نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین	مگر فیلسوفی ز یونان زمین	سرش باز پیچید و رگ راست شد	وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه	نکرد آن فرومایه دروی نگاه	خردمند را سر فرو شد ز شرم	شنیدم که می رفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش	نپیچیدی امروز روی از منش	فرستاد تخمی بدست رهی	که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود	سر و گردنش همچنان شد که بود	بعذر از پی مرد دانا شتافتند	بجستند بسیار و کم یافتند
	تو هم گردن از شکر منعم مپیچ	که روز پسین سر برآری بہیچ	

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالیٰ

شب از بهر آسایش تست و روز	مه روشن و مهر گیتی فروز	سپهر از برای تو فراش وار	همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ	وگر رعد چوگان زند برق تیغ	همه کارداران فرمان برند	که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش	که سقای ابر آبت آرد بدوش	ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام	تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا	رطب دادت از نخل و نخل از نوا	همه نخلبندان بخایند دست	ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تو اند	قنادیل سقف سرای تو اند	ز خارت گل آورد و از نافه مشک	زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت	که محرم باغیار نتوان گذاشت	توانا که آن نازنین پرورد	بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زبانست و بس	خدایا دلم خون شد و دیده ریش	که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک	که فوج ملائک بر اوج فلک	هنوزت سپاس اندکی گفته اند	ز بیور هزاران یکی گفته اند

ف۱ زمن بفتح اول و کسر ثانی بر جا مانده که حرکت نتواند کرد ۱۲ ف۲ یعنی اگر گردن پادشاه درست نمیکردم از من گردن کشی نمی کرد ۱۲ ف۳ یعنی در روز قیامت سربلندی نخواهی یافت ۱۲ ف۴ یعنی برای این پیدا شده اند ۱۲ ف۵ شبنم که در ایام بهار بر درخت گرد آید و اسا افتد منجمد شود و شیرین گردد ۱۲ ف۶ یعنی انسان محرم اسرار الٰہی ست لهذا او را بدست قدرت خاص آفریده ام و در قرآن مجید فرموده که خلقت بیدی یعنی انسان را بدست خود آفریده ام ۱۲ ف۷ یعنی شکر خدا بجان و دل باید گفت نه تنها از زبان ۱۲ ف۸ یعنی سخت عاجز شده ام که شکر خدا هیچگونه ادا ساختم ۱۲ ف۹ دد و دام چون گرگ وغیره و دام غیر درنده چون آهو وغیره ۱۲ ف۱۰ بیور بیار موحده بر وزن فلور یعنی ده هزار [illegible]

[illegible]

	برو سعدیا دست و دفتر بشوی	براهی که پایان ندارد مپوی	

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت	که ای بوالعجب رای برگشته بخت	ترا تیشه دادم که هیزم شکن	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	بغیبت نگرداندش حق شناس	گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
	دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فرو گیر و دوست	

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالیٰ

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر آنکه افتد بسختی کشی	زمستان درویش در تنگسال	چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت	خداوند را شکر صحت نگفت	چو مردانه رو باشی و تیزپای	بشکرانه با کند پویان بپای
به پیر کهن بر ببخش ای جوان	توانا کند رحم بر ناتوان	چه دانند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود	کسی قیمت تندرستی شناخت	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز	بر اندیشش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
	ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت	

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان	ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش	که اینک قبا پوستینم بپوش	دمی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید	شهنشه در ایوان شاهی خزید	وشاقی پریچهره در خیل داشت	که طبعش بدو اندکی میل داشت

ف۱ گذرگاه قرآن الخ یعنی حق تبارک و تعالیٰ گوش شنوا از برای این غرض عطا فرموده که از آنها کلام بلاغت نظام ربانی یعنی فرقان حمید و پند دانندها [illegible] سماعت کنی نه که سخنان لاطائل و کلام باطل مثل لاف و گزاف و غیبت وغیره بشنوی و نعوذ بالله من شرور انفسنا و من سیئات اعمالنا و استغفر الله ربی من کل ذنب و اتوب الیه ۱۲ ف۲ ای آنانکه بر لب جیحون می باشند ۱۲ ف۳ ای تشنگان حرارت آفتاب ۱۲
ف۴ ای کمال ایام سرما ۱۲

تماشای ترکش چنان خوش فتاد	که هندوی مسکین فتادش زیاد	تهی پوستینی گذشتش بگوش	ز بدبختیش بر زبان آمدش
مگر رنج سرما بروی‌ش نبود	که چون سپهر انتظارش فزود	نگه کن چه سلطان بغفلت بخفت	که چون یک کس از بابدان چه گفت
مگر تنگ بخت فراموش شد	چو دستش را آغوش آغوش شد	ترا شب بعیش و طرب میرود	چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ	چه از پا فرو ماندگانش بریگ	برآرید خداوند زورق بر آب	که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چیست	که در کاروانند پیران بسیست	تو خوش خفته در هودج کاروان	مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهست چه سنگ و چه ال	ز ره باز پس ماندگان پیر حال	ترا کوه پیکر هیون می برد	پیاده چه دانی که خون میخورد
۱۲ بیابان ریگ ...	بآرام دل خفتگان سر بنه	ندانند حال شکم گرسنه	

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود	همه شب پریشان و دل خسته بود	بگوش آمدش در شب تیره رنگ	که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت	تو باری ز غم چند نالی بخفت	برو شکر یزدان کن ای تنگدست	که دستت عسس تنگ برهم نبست
	مکن ناله از بی نوائی بسے	چو بینی ز خود بینواتر کسے	

حکایت

برهنه تنے یک درم وام کرد	تن خویش را کسوت خام کرد	بنالید کای طالع بد لگام	به گرما بپختم درین پیرخام
چو نالید آمد ز سختی بجوش	یکے گفتش از چاه زندان خموش	بجای آور ای خام شکر خدای	که چون ما نه خامی برو پشت پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائے گذر	بصورت جهود آمدش در نظر (قوم یهودی ۱۲)	قفائی فرو کوفت بر گردنش (سیلی ۱۲)	ببخشید درویش پیراهنش

ف۱ یعنی رنج سرما برائے او چیزے کم بود که سپهر جور انتظار را بران افزوده بود ۱۲ ف۲ ملخص و حاصل حکایت آنست که عسسی که شب گرد و محافظ میباشد دزدی را دست بسته بود آن شب مردی دیگر از تنگدستی می نالید و بر فلاکت و نکبت خود حسرت میکرد چنانکه آواز گریه اش در گوش دزد دست بسته رسید گفت ای نادان شکر منعم حقیقی بجا آر که دست عسس تنگ نه بست کر انوقت قدر بینوائی ترا معلوم گشتی حاصل اینکه اگر کسے را از خود بینواتر بینی شکر رب العالمین بجا آری ۱۲

خجل گفت کاینچه از من آمد خطاست	ببخشای بر من چه جای عطاست	بشکرانه گفتا بشر نیستم	که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی تکلف برون	به از نیکنام خراب اندرون	بنزدیک من شبرو راهزن	به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

ز ره باز پس مانده میگریست	که مسکین تر از من درین دشت کیست	خرے بارکش گفتش ای بی تمیز	ز جور فلک چند نالی تو نیز
	برو شکر کن چون بخر بر نه‌ای	که آخر بزیر کسان خر نه‌ای	

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت	بمستوری خویش مغرور گشت	ز نخوت برو التفاتے نکرد	جوان سر بر آورد کای پیر مرد
برو شکر کن چون بنعمت دری	که محروم می آید از مستکبری	یکے را که در بند بینی مخند	مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست	که فردا چو من باشی افتاده مست	ترا آسمان خط به مسجد نبشت	مزن طعنه بر دیگرے در کنشت
به بندای مسلمان و شکرانه ست	که زنار مغ بر میانت نه بست	نه خود میرود هر که جویان اوست	عنانش کشان میبرد لطف دوست
	نگر تا قضا از کجا سیر کرد	که کوری بود تکیه بر غیر کرد	

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست باری شفا در نبات	اگر شخص را مانده باشد حیات	عسل خوش کند زندگان را مزاج	ولے درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن	برآمد چه سود انگبین در دهن	یکے گرز پولاد بر مغز خورد	کسے گفت صندل بمالش بدرد
زمین خطر ناتوانی گریز	ولیکن مکن با قضا پنجه تیز	درون تا بود قابل شرب و اکل	بدان تازه رویست پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام	که با هم نسازند طبع و طعام	مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد	مرکب ازین چار طبعست مرد
یکے زین چو پیوید دیگر نبست	ترا نور عقل طبیعت شکست	اگر باد سرد نفس نگذرد	تف سینه جان بر خروش آورد
و دیگ معده نجوشد طعام	تن نازنین را شود کار خام	در انسان نبندد دل اہل شناخت	که پیوسته با هم نخواهند ساخت

ف۵ زیرا که مخلوق او را نخواهد شناخت و بدرست از جہت نخواهد کرد و جہت فاسق و فاجر مطلق منع است کما ہو الظاہر ۱۲

توانائی تن مدان از خورش	که لطف حقت میدهد پرورش	بحقش که گر دیده بر تیغ وکارد	نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین	خدا را ثنا گوی وخود را مبین	گدائیست تسبیح وذکر وحضور	گدا را نباید که باشد غرور
	گرفتم که خود خدمتی کرده	نه پیوسته اقطاع او خورده	

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد	پس این بنده بر آستان سر نهاد	گر از حق نه توفیق خیری رسد	کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد	ببین تا زبان را که گفتار داد	در معرفت دیدهٔ آدمیست	که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز	گر این در نکردی بروی تو باز	سر آورد و دست از عدم در وجود	درین جود بنهاد ذوق سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی	محالست کز سر سجود آمدی	بحکمت زبان داد و گوش آفرید	که باشند صندوق دل را کلید
وگرنه زبان قصه برداشتی	کس از سر دل کی خبر داشتی	وگر نیستی سعی جاسوس گوش	خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد	ترا سمع دراک داننده داد	مدام این دو چون حاجبان بر دراند	ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست	از آن در نگه کن که تقدیر اوست	برد بوستان بان بایوان شاه	بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات	مرصع چو در جاهلیت منات	چنان صورتش بسته تمثال گر	که صورت نه بندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان	بدیدار آن صورت بی روان	طمع کرده رایان چین و چگل	چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان	تضرع کنان پیش آن بی زبان	فرو ماندم از کشف آن ماجرا	که حی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سروکار بود	نکوگوی وهم حجره و یار بود	بنرمی بپرسیدم ای برهمن	عجب دارم از کار این بقعه من

۱ یعنی بقاے حیات از غذا نیست بلکه از مهربانی خداست ۱۲ ۲ یعنی اگر در اداے شکر حق تعالیٰ اینقدر رنج برداری تاهم ادا نتوانی کرد ۱۲ ۳ غذا بیاکی یاد کردن ۱۲ ۴ یعنی عبادت کار فقر است ۱۲ ۵ یعنی خداے تعالیٰ سر و دست را پیدا فرید دست را بخشش داد و سر را بسجود داد ۱۲ ۶ یعنی گوش و زبان گویا کلید صندوق سینه اند که راز دل بسبب آن ظاهر میشود ۱۲ ۷ خواننده لفظ شیرین زبان باشد ۸ نام مکانی در هندوستان که الحال بدوارکا مشهور است ۱۲ ۹ یعنی قبل از بعثت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم ۱۲ ۱۰ از عجیبات امیده و فا داراد ۱۲ ۱۱ یعنی از دیدن این فکر در تعجب ام ۱۲

که مدهوش این ناتوان پیکرند	مقید بچاه ضلال اندرند	نه نیروی دستش نه رفتار پای	ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهرباست	وفا جستن از سنگ چشمان خطاست	برین گفتم آن دوست دشمن گرفت	چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر	ندیدم در آن انجمن روی خیر	چو آن راه کج پیش شان راست بود	ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست	بنزدیک بی دانشان جاهلست	فرو ماندم از چاره همچون غریق	برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست	سلامت بتسلیم دین اندرست	مهین برهمن را ستودم بلند	که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست	که شکل خوش وصورت دلکشست	بدیع آیدم صورتش در نظر	ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب	بد از نیک نادر شناسد غریب	تو دانی که فرزین این رقعه	نصیحتگر شاه این بقعه
عبادت بتقلید گمراهیست	خنک رهروی را که آگاهیست	چه معنیست در صورت این صنم	که اول پرستندگانش منم
برهمن بشادی برافروخت روی	پسندید و گفت ای پسندیده گوی	سؤالت صوابست و فعلت جمیل	بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر	بتان دیدم از خویشتن بیخبر	جز این بت که هر صبح ازینجا که هست	بر آرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب درین جای باش	که فردا شود سر این بر تو فاش	شب آنجا بودم بفرمان پیر	چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز	مغان گرد من بی وضو در نماز	کشیشان هرگز نیاورده آب	بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم	که بردم در آن شب عذاب الیم	همه شب درین قید غم مبتلا	یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس	بخواند از فضای برهمن خروس	خطیب سیه پوش شب بی خلاف	برآورد شمشیر روز از غلاف
منادی گر صبح در سوخته	بیکدم جهانی شد افروخته	تو گفتی که در خطهٔ زنگبار	ز یک گوشه ناگه در آمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی	بدیر آمدند از در و دشت و کوی	کس از مرد در شهر و بر زن نماند	در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست	که ناگه تمثیل بر داشت دست	بیکبار ازیشان بر آمد خروش	تو گفتی که دریا بر آمد بجوش

۱ در ضلالت وگمراهی افتاده اند ۱۲ ۲ کنایه از دین اسلام و کیش احمدی ۱۲ ۳ نام کتابهای آتش پرستان ۱۲ ۴ ای دل خوش است ۱۲ ۵ یعنی سردار این خانه هستی ۱۲ ۶ یعنی انسان را باید که عبادت معبود بعد از تحقیق نماید که مقبول افتد ۱۲ ۷ یعنی از شما در پرستش سبقت کنم ۱۲ ۸ علمای مجوسیان ۱۲ ۹ ای گاهی روی چشم نشسته بود ۱۲ ۱۰ جسم مرده در موسم گرما بسیار بدبو پیدا می کند ۱۲ ۱۱ خروس خبر داد از مرگ برهمن که کشته خواهد شد ۱۲ ۱۲ در عهد عباسیان خطیبان بر وقت خطبه خواندن شمشیر برهنه در دست می گرفتند ۱۲ ۱۳ نه دبار چه هم سوخته که برای گرفتن آتش زیر چقماق می نهند ۱۲ ۱۴ مردم تاتار سفید باشند و مراد از آنکه صبح شد ۱۲

چو بتخانه خالی شد از انجمن   برهمن نگه کرد خندان بمن
چو دیدم که جهل اندرو محکم است   خیال محال اندرو مدغم است
چو بینی زبردست را زیر دست   نه مردی بود پنجه خود شکست
بگریه دل کافران کرد میل   عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
شدم عذر گویان بر شخص عاج   بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتقلید کافر شدم روز چند   برهمن شدم در مقالات زند
در دیر محکم ببستم شبے   دویدم چپ و راست چون عقربے
پس پرده مطرانے آذر پرست   مجاور سر ریسمانے بدست
که ناچار چون درکشد ریسمان   بر آرد صنم دست فریاد خوان
بتازید و من در پیش تاختم   نگونش بچاهے در انداختم
پسندید که از من بر آید دمار   مبادا که رازش کنم آشکار
که گر زنده اش مانی آن بے هنر   نخواهد ترا زندگانی دگر
فریبنده را پاے در پے منه   چو رفتی و دیدی امانش مده
چو دیدم که غوغائے انگیختم   رها کردم آن بوم و بگریختم
مکش بچه مار مردم گزاے   چو کشتی در آنخانه دیگر مپاے
بچابک تر از خود مینداز تیر   چو افتاد دامن بدندان مگیر
بهند آمدم بعد از آن رستخیز   وز آنجا براه یمن تا حجیز
ز اقبال تائید بوبکر سعد   که مادر نزاید چنو قبل و بعد
دعا گفتم این و تم بنده وار   خدایا تو این سایه پاینده دار

که دانم ترا بیش مشکل بماند   حقیقت عیان گشت باطل نماند
نیارستم از حق دگر هیچ گفت   که حق ز اهل باطل نباید نهفت
زمانے بسالوس گریان شدم   که من زانچه گفتم پشیمان شدم
دویدند خدمت کنان سوے من   بعزت گرفتند بازوے من
بتک را یکے بوسه دادم بدست   که لعنت برو باد و بر بت پرست
چو دیدم که در دیر گشتم امین   نگنجیدم از خرمی در زمین
نگه کردم از زیر تخت و زبر   یکے پرده دیدم مکلل بزر
بقوام در آنحال معلوم شد   چو داؤد کآهن برو موم شد
برهمن شد از روے من شرمسار   که شنعت بود بخیه بر روے کار
که دانستم ار زنده آن برهمن   بماند کند سعی در خون من
چو از کار مفسد خبر یافتے   ز دستش بر آور چو دریافتے
وگر سر بخدمت نهد بر درت   اگر دست یابد ببرد سرت
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث   کز آن مرده دیگر نیاید حدیث
چو اندر نیستان آتش زدی   ز شیران بپرهیز اگر بخردی
چو زنبور خانه بیاشوفتے   گریز از محلت که گرم اوفتے
در اوراق سعدی چنین پند نیست   که چون پاے بوالکندی نیست
از انجمله تلخی که بر من گذشت   دهانم جز امروز شیرین نگشت
ز جور فلک داد خواه آمدم   درین سایه گستر پناه آمدم
که مرهم نهادم نه درخورد ریش   که درخورد انعام و اکرام خویش

۱ یعنے سنگ از سیلاب حرکت کند ۱۲ ۲ نام درخت ۱۲ ۳ کاف تحقیر ۱۲ ۴ نام کتاب ۵ خادم بتخانه ۱۲ ۶ برسبیل تشبیه ۱۲ ۷ یعنے دست آن بت بسبب آن ریسمان بلند می شد ۱۲ ۸ یعنے ظاهر شدن راز ۱۲ ۹ یعنے این بیت بطریق مجادله ۱۰ یعنے اگرچه از خوف جان عاجزی کند ۱۲ ۱۱ سراغ او مگیر ۱۲ ۱۲ یعنے آن را بالکل از جان کشتم ۱۲ ۱۳ اسمار قبل الذکر راجع بسوے شیران ۱۲ ۱۴ پریشان کردی ۱۲ ۱۵ گریز بمدح پادشاه ۱۲ ۱۶ نزاده است و نخواهد زاد ۱۲

که این شکر نعمت بجا آورم   وگر پاے گردد بخدمت سرم
یکے آنکه هرگه که دست نیاز   بر آرم بدرگاه داناے راز
بدانم که دستے که برداشتم   به نیروے خود بر نیفراشتم
در خیر بازست طاعت ولیک   نه هر کس توانا است بر فعل نیک
کلید قدر نیست در دست کس   توانائے مطلق خدا است و بس
چو در غیب نیکو نهادت سرشت   نیاید ز خوے تو کردار زشت
چو خواهد که ملک تو ویران کند   نخست از تو خلقے پریشان کند
تحجر کن از ره راستی   که دستت گرفتند و برخاستی
مقامے بیابی گرت ره دهند   که بر خوان عزت سماطت نهند

فرج یافتم بعد از آن بندها   هنوزم بگوش است از آن پندها
بیاد آید آن لعبت چینیم   کند خاک در چشم خود بینیم
نه صاحبدلان دست بر می کشند   که سر رشته از غیب در می کشند
همین است مانع که در بارگاه   نشاید شدن جز بفرمان شاه
پس اے مرد پوینده بر راه راست   ترا نیست منت خداوند راست
ز زنبور کرد این حلاوت پدید   همان کس که در مار زهر آفرید
وگر باشدش بر تو بخشایشے   رساند بخلق از تو آسایشے
سخن سودمند است اگر بشنوی   بمردان رسی گر طریقت روی
ولیکن نباید که تنها خوری   ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتے در رهیم   که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا اے که عمرت بهفتاد رفت   مگر خفته بودی که بر باد رفت
قیامت که بازار مینو نهند   منازل باعمال نیکو دهند
کر بازار چندانکه آگنده تر   تهیدست را دل پراگنده تر
ز پنجاه سالت برون شد ز دست   غنیمت شمر پنج روزے که هست
که اے زنده چون هست امکان گفت   لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

همه برگ بودن همی ساختی   به تدبیر رفتن نپرداختی
بضاعت بچندانکه آری بری   وگر مفلسے شرمساری بری
ز پنجه درم پنج اگر کم شود   دلت ریش سر پنجه غم شود
اگر مرده مسکین زبان داشتے   بفریاد و زاری فغان داشتے
چو ما را بغفلت بشد روزگار   تو بارے دمے چند فرصت شمار

۱ یعنے سر من بخدمت پا شود ۱۲ ۲ یعنے قوت دست برداشتن ۱۲ ۳ یعنے از غیب بدو میرسد ۱۲ ۴ یعنے بے حکم پادشاه در بارگاه رفتن نمی توانم ۱۲ ۵ یعنے قوت از طرف خدا است و منت او را است ۱۲ ۶ یعنے خالق خیر و شر فاعل حقیقی است ۱۲ ۷ یعنے قیام بر راه راست از طرف خدا است هر گاه که خواهد ازین راه برگرداند ۱۲ ۸ راه راست روی ۱۲ ۹ یعنے مرتبه یابی ۱۲ ۱۰ یعنے چون بمرتبه اعلیٰ رسی دعاے مغفرت در حق گنهگاران کنی ۱۲ ۱۱ یعنے هر قدر که اعمال حسنه باشد همان قدر مرتبه حاصل شود ۱۲ ۱۲ غرض آنکه از پنجاه پنج کم میشود موجب رنج میشود و اکنون از پنجاه پنج بجا گم شد باید دید که چه قدر مقام رنج است ۱۲

حکایت پیرمرد و تحسر روزگار بر جوانی

شبے در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندے بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افگنده غلغل بکوی
جهان دیده پیرے ز ما برکنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانے فرا رفت کاے پیر مرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکے سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود تا بزردے رسید
بهار آنکه باد آورد بید مشک / بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیرے دمید
بقید اندرم جره بازے که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشاے باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پاے جست / که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا مے بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی به نور / برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالے آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه اے نیک راے / که پایم همی بر نیاید ز جاے
بدان ماند این قامت خفته ام / که گوئی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان برگسل / که پایت قیامت برآید ز گل

ف۱ یعنے ما چند جوانان باہم نشستیم ۱۲ ف۲ یعنے موے سفید داشت ۱۲ ف۳ یعنے مثل ما مردم خنده نمی کرد ۱۲ ف۴ یعنے چنان مغموم و غمگین چرا نشسته بیا و جمع عشرت ما باش ۱۲ ف۵ یعنے در موسم بہار که از شگوفه مشک بید خوشبو آید ۱۲ ف۶ یعنے اکنون بلا زمانہ پیری مایوس شده ایم ۱۲ ف۷ یعنے غله من درو شده و در خرد آمده ۱۲ ف۸ یعنے بے مدد دست برداشتن نمی تواند ۱۲ ف۹ اے مثل طفلان ۱۲ ف۱۰ یعنے نقصان برداشتن ۱۲ ف۱۱ اے قریب مرگ شدم از ناله او ۱۲ ف۱۲ یعنے در روز قیامت خواهی برخاست ۱۲

اگر در جوانی زدی دست و پاے / در ایام پیری بهش باش و راے
چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی نخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانیکه دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سوداے آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کارے نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گوئی بزن
من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگارے ز من در ربود / که هر روز از وے شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر بادپاے سوار
شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهاے درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست / طریقے ندارد مگر باز بست
که گفت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پاے بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بیدست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبے خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پاے دویدن بقید
شتربانے آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست

ف۱ یعنے قوت زائل شد ۱۲ ف۲ یعنے هنوز پیدا نشده اند ۱۲ ف۳ لهو بفتح و لعب بفتح اول و کسر دوم بازی کردن ۱۲ ف۴ یعنے ایام شباب ۱۲ ف۵ یعنے فکر آخرت کنم ۱۲ ف۶ یعنے عمر بآخر رسید ۱۲ ف۷ یعنے در حالت قوت عبادت و طاعت را بجا نیاوردی اکنون ۱۲ ف۸ زور جوانی بسبب تحصیل ثواب عبادت ۱۲ ف۹ قیمت گران نخواهد یافت ۱۲ ف۱۰ وصل نمودن عبادت پیری با ایام جوانی و ... از این اشعار تا آخر حکایت همین است که در ایام جوانی بسبب غفلت طاعت فوت شد اکنون در حالت پیری باید که ... رفتن خوب نیست ۱۲ ف۱۱ فید بفتح فا منزلے در راه مکه معظمه یعنے گر فید قلعه ایست در راه مذکور گر فید نام شخصے بنا کرده ۱۲

تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل ⁂ نخیزی مگر کی روی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان ⁂ به منزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت ⁂ که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر ⁂ نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود ⁂ پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیبت درآمد بروی شباب ⁂ شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آنروز برکندم از عمر امید ⁂ که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز ⁂ بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت ⁂ ور این نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری ⁂ گر امید داری که خرمن بری

به شهر قیامت مرو تنگدست ⁂ که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور ⁂ کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد ⁂ چه سود افتد آنرا که بسیار خورد

کنون کوش کآب از کمر درگذشت ⁂ نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار ⁂ زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن ⁂ نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول ⁂ که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس ⁂ که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف ⁂ که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید ⁂ دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیز هوش ⁂ چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن ⁂ گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ ⁂ که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش ⁂ که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

بصیر چو بر مرده ریزد گلش ⁂ نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت ⁂ چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک ⁂ که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست ⁂ نه وقتی که سر رشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی ⁂ نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن ⁂ نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی اگر بگسلاند کمند ⁂ چو در ریگ ماند شود پای بند

ف۱ یعنے پیشتر از ہمہ بمنزل رسید ۱۲ ف۲ اے منقطع کردم ۱۲ ف۳ میم مضاف الیہ سیاہی ہست ۱۲ ف۴ اے این دم کہ ہست نیز خواہد گذشت ۱۲ ف۵ اے ظالم بدکاری ۱۲ ف۶ یعنے بے وجہ بحسرت نشستن خوب نیست ۱۲ ف۷ یعنے ہنوز طاقت عبادت داری ۱۲ ف۸ اے از علماے دین ۱۲ ف۹ یعنے از دہشت زبان بستہ شود ۱۲ ف۱۰ کنایہ از روح ۱۲ ف۱۱ حضرت جامی و حضرت شافعی گفتہ اند از اقوال صوفیہ قولے انتخاب کردم کہ الوقت سیف قاطع یعنے وقت شمشیر برندہ است عمر را ۱۲ ف۱۲ رگ جان بریدن کنایہ از ہلاک کردن ۱۲ ف۱۳ خطاب است بنوحہ گران ۱۲ ف۱۴ یعنے غمگین شو ۱۲ ف۱۵ گویند گورخر اگر در ریگ رود در میماند و جنبش کردن نمی تواند ۱۲

ترا نیز چندان بود دست زور ⁂ که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان ⁂ که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیاید بدست ⁂ حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین ⁂ کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز ⁂ که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن ⁂ بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرمش برکنده بودم بزور ⁂ بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب ⁂ که میگفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار ⁂ بروید گل و بشکفد لاله زار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت ⁂ برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست ⁂ فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد ⁂ که سودای دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال ⁂ در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست ⁂ نباید بر کس دو تا کرده راست

سرایی کنم پای بستش رخام ⁂ درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان ⁂ در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت ⁂ تف دیگران چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش ⁂ به راحت دهم روح را پرورش

بسختی بگشت این نمد بسترم ⁂ روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ ⁂ بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند ⁂ خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا برآمد سر از عشوه مست ⁂ که جایی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می‌سرشت ⁂ که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر ⁂ که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت ⁂ که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز ⁂ که بازش نشیند بیک لقمه آز

ف۱ یعنے دنیا مثل گنبد و انسان مثل گردگان کہ قیام گردگان بر گنبد دشوار است ۱۲ ف۲ یعنے کفن ابریشمی مراد او ۱۲ ف۳ تہ خانہ گبران ۱۲ ف۴ اے تا مدت دراز ۱۲ ف۵ یعنے بسبب یافتن آن خشت در خیالات و توہمات افتاد ۱۲ ف۶ تا آخر زندگانی ترا کافی خواہد شد ۱۲ ف۷ یعنے تیر ماہ کہ در ہندی کرتی خوانند ۱۲ ف۸ اے بساط گرمی مطبخ دیگران ۱۲ ف۹ بیاے نسبت بساط گران ۱۲ ف۱۰ خیال در مغز او بچنگ خود محکم بگرفت ۱۲ ف۱۱ یعنے خشت از گل آن گور پیدا سازد ۱۲ ف۱۲ اے موقوف شود ۱۲ ع گورستان گبران ۱۲ ع از کرم پیلہ ۱۲ ◌ نام ماہہاے فارسی ۱۲ ط نام جانور دست آبی ۱۲

بدارت فرو ماند زین خشت و سنگ	که هیچون نشاید یکی خشت بست	تو غافل در اندیشهٔ سود و مال	که سرمایهٔ عمر شد پایمال
بدین خاک چندان صبا بگذرد	که هر ذره از ما بجائی برد	غبار هوا چشم عقلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرت بسوخت
	بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در زیر خاک	

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ	سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ	ز دیدار هم تا بحدی رمان	که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش	سر آمد برو روزگاران عیش	بد اندیش او را درون شاد گشت	بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید	که وقتی سرایش زر اندوده دید	ز روی عداوت بیازید زور	یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجورش دید اندر مغاک	دو چشم جهان بینش آگنده خاک	وجودش گرفتار زندان گور	تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال	ز جور زمان سرو قدش خلال	کف دست و سرپنجهٔ زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل	که بسرشت بر خاکش از گریه گل	پشیمان شد از کرده و خوی زشت	بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسے	که دهرت پس از وی نماند بسے	شنید این سخن عارفی هوشیار	بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو	که بگریست دشمن بزاری برو	تن ما شود نیز روزی چنان	که بر وی بسوزد دل دشمنان
نگر در دل دوست رحم آیدم	چو بیند که دشمن ببخشایدم	بجائے رسد کار سر زود و دیر	که گوئی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک	بگوش آمدم نالهٔ دردناک	که زنهار اگر مردی آهسته تر	که چشم و بنا گوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبے خفته بودم بعزم سفر	پی کاروانے گرفتم سحر	برآمد یکے سهمگین باد و گرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد

۱ مراد مفلس بے برگ ۱۲ ۲ اے خشتے که یافته بود ۱۲ ۳ طمع را چون قرار داد ۱۲ ۴ یعنی نشانی از چشم نخواهد ماند ۱۲ ۵ یعنی هیچ استعداد که اندر زیر این آسمان بیرون دیدیم تا روے دشمن نه بینیم ۱۲ ۶ یعنی قرار را گل آلوده دیده ۱۲ ۷ ایام که در زیر زمین واقع شود ۱۲ ۸ یعنی بسیار لاغر ۱۲ ۹ اختصار اعضا ۱۲ ۱۰ یعنی کدام دلی کامل ۱۲ ۱۱ مضاف الیه ... ۱۲ یعنی تیشه آهسته زن ۱۲ ۱۳ اے در توده خاک این اعضا نهان اند ۱۲ ۱۴ یعنی در پے کاروانی روان شدم ۱۲ ۱۵ یعنی دنیا تاریک شد ۱۲

بره بر یکے دختر خانه بود	بمعجر غبار از پدر می زدود	پدر گفتش ای نازنین چهر من	که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد	که بازش بمعجر توان پاک کرد	ترا نفس رعنا چو سرکش ستور	دوان میبرد تا بشیب گور
	اجل ناگهان بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب	

موعظت و پند

خبر داری ای استخوانی قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس	چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست	سکندر که بر عالمے حکم داشت	در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمے	ستانند و مهلت دهندش دمے	برفتند و هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم	که یاران برفتند و ما بر رهیم	پس از ما همی گل دمد بوستان	نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند	که ننشست با کس که دل برنکند	چو در خاکدان لحد خفت مرد	قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون	که فردا نماند بحسرت نگون	نه چون خواهی آمد بشیراز در	سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب	سفر کرد خواهی بشهر غریب	بران از دو سر چشمهٔ دیده جوی	ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همے	که باران رحمت برو هر دمے	که در خردیم لوح و دفتر خرید	ز بهرم یکے خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکے مشتری	بخرمائے از دستم انگشتری	چو نشناسد انگشتری طفل خرد	بشیرینی از وے توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختے	که در عیش شیرین برانداختے	قیامت که نیکان بر اعلی رسند	ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش	اگر گردت آید عملهای خویش	برادر ز کار بدان شرم دار	که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول	اولوالعزم را تن بلرزد ز هول	بجائے که دهشت خورند انبیا	تو عذر گنه را چه داری بیا

۱ یعنی دختر ناکتخدا که بخانه پدر مانده ۱۲ ۲ مراد از مردن و خفتن در قبر ۱۲ ۳ یعنی جان از تن رفته باز نمی آید ۱۲ ۴ این قدر هم ممکن نبود که سلطنت هفت اقلیم از وے بگیرند و بعوض آن از مرگ مهلت یکدم بدهند ۱۲ ۵ یعنی دلارام دنیا با کسے نشست که دل از محبت وے برنکند ۱۲ ۶ یعنی در قیامت برخیزد ۱۲ ۷ یعنی جهت انسان از سفر بوطن آید خود را پاک و صاف نماید پس مناسب است که در دار آخرت آلوده معاصی نباید رفت ۱۲ ۸ یعنی عمل انسان پیش او آید ۱۲

زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشند زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذرے معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بے عذر یکسو نشینی چو زن / رو اے کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود مبین اے عجب در بیان / برین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

یکے بچه گرگ مے پرورید / چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده بر سرش رفت و گفت

چو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهم خانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکے برد با پادشاهے ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی / کے از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بناچار دشمن بدرّدش پوست / رفیقے که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست / بخوشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکے مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رہے / که هرگز ندیدم چنین ابلهے

۱ یعنی بر قال من نظر کرده قول هر اختیف دان بلکه هشیاران گفته اند ۲ یعنی چون ... راستی را گذاری کجی حاصل کنی ۳ یعنی هر که مکر از زنان بود ... بلا اطلاق ای ترین زنان بدخواه شد ۴ یعنی شیطان بجناب باری عرض کرده بود که انسان اکثر ناسپاس باشد ۵ یعنی آنچه گفته بود همچنان تمام ... مقصد یعنی مقبول ۶ یعنی مردود گردد ۷ یعنی موافقت دشمن باعث نفرت دوست باشد ۸ کنایه از محبت حق ۹ یعنی دشمن را بخانه خود کند ۱۰ موافقت با دشمن ۱۱ یعنی دوست را آزار دادن برای خاطرداری دشمن ۱۲ یعنی آنکس که مال کسے بمکر برده بود

ترا با انست از نهان آفتی / چرا تیغ بیکار برداشتی
روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت

که یک لحظه صورت نه بندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
و گر رفت اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

مرو زیر بار گنه اے پسر / که حمال عاجز بود در سفر
و لیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زین قبل واپسی

دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواند نوشت
طریقے بدست آر و صلحے بجوی / شفیعی برانگیز و عذرے بگوی

وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز

پے نیکمردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
پیمبر کسے را شفاعت گرست / که بر جاده شرع پیغمبر است

چو گاوے که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همان جا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکے زجر کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده در جاے پاک

مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
دران جاے پاکان امیدوار / گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستانند که طاعت برند / گر القدر باید بضاعت برد
لکن ای من از گرد زلت بشوے / که ناگه ز بالا ببندند جوے

نگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزت سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم نداری درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه داور دست
مخسپ اے گنه کرده خفته خیز / بعذر گنه آب چشمے بریز

بچو حکم ضرورت بود کارے / بریزند بارے برین خاک کوے
ور آبے نماند شفیع آر پیش / کسے را که هست آبروے از تو بیش

بکهر ابر اندر خداے از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدے برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم

۱ یعنی چون مرگ در رسید ۲ یعنی تلافی مافات ۳ یعنی بد کردم ۴ یعنی نیک مردی ۵ یعنی قبل از مرگ ۶ یعنی پیروی نیکان کرد بمطلب رسید ۷ شیطان یا نفس اماره ۸ یعنی از صبح تا شام ۹ هلاک باد هر دو دست تو ۱۰ یعنی دروازه توبه بند گردد ۱۱ یعنی اگر در عمر آخرم مشغول عبادت نشدی غم مدار ۱۲ یعنی تضرع و زاری کن ۱۳ یعنی چون گنهگار غافل خیز و مخسپ ۱۴ یعنی چون آبروریزی منظور شد پس باید که آبروے خود در بارگاه الٰهی بریز یعنی تضرع و الحاح کن

برآورد حام ز هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل بود در ره نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیک مردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان در آویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند / مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان از این در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست عمرت شد اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضاحت بود خرمن اندوختن / پس آنگه ز خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیک نامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند / از او نیک بختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در توبه کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب

بر آر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متقی بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان / بر او بر شورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

سلہ یعنی از ارادت و اعتقاد شرم نباید کرد ۱۲ ؎ رہبر و راہ سلوک و طریقت ۱۲

بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش / به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم ناید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ روئی خورند / وز او عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

براندیش از آن بندهٔ پرگناه / که از خواجه غایب شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش بر آرند باز

بکین آوری با کسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه / شود روشن آئینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکو نام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدای و مترس از امیر

سلہ دران ہنگام کہ زلیخا از حضرت یوسف علی نبینا و علیہ السلام عزم مواصلت کرد و حضرت ہم عازم بود کہ پروردگار عالم از رحمت خود صورت بعض انبیائے بنی اسرائیل کہ دران شبیہ حضرت یعقوب ہم بود و بروئے یوسف علیہ السلام نمود کہ ایشان انگشت بدندان میفرمایند کہ یوسف ارتکاب معاصی است یوسف علیہ السلام متنبہ شدہ باز ماند و زلیخا گریخت چنانچہ در قرآن شریف حق تعالیٰ فرمودہ ولقد ہمت بہ وہم بہا لولا ان رای برہان ربہ ۱۲ و در تفسیر معنے آیت این است کہ زلیخا قصد او کرد و یوسف اگر برہان رب ندیدے البتہ قصد زلیخا کردے چونکہ برہان رب دید قصد زلیخا نکرد واللہ اعلم ۱۲ محمد جعفر علی عفی عنہ ؎ یعنی از مواخذہ ایزدی بہیچ گونہ نجات نیست ۱۲ ؎ مراد از قیامت ۱۲ ؎ گویا نکرد کہ قبل از مرگ توبہ کرد ۱۲ ؎ مراد از تضرع و زاری بحضرت باری است ۱۲ ؎ یعنی نجات یابی ۱۲ ؎ یعنی و کان دزد جیوتر ۱۲ ؎ یعنی اگر از دست تو بر کسے ستم نرفتہ است حاکم عالی را گرفتار کند ترا چہ غم است ۱۲

بیاورد عامل خروش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عملش از فریب است زیر / زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کندرایست در بندگی / ز جان داری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چوگان شحنه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم
لطیفی که آورد از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیرد ز دست
اگر بنده ای دست حاجت برآر / وگر شرمساری آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست از خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بران خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

۱ یعنی اگر خیانت و فریب کرده است ۱۲ ۲ یعنی خدمت گزاری انسان ۱۲ ۳ یعنی عبادت کن ۱۲ ۴ یعنی وقت شب اگر پیش شحنه معذرت پیش آوردی خلاص شدی و در روز بچنین رسوائی مبتلا گردیدی ۱۲ ۵ اے طلال ربیع و مردان آن طفل قابل بیان نیست ۱۲ ۶ صورت مانند چاند ۱۲ ۷ یعنی هرگز پیدا شد ۱۲ ۸ اے البته خورده است ۱۲ ۹ مراد از ذات خود ۱۲ ۱۰ اے تو گریه کنی و با گناه روی ۱۲ ۱۱ برای حال نه بزبان مقال ۱۲ ۱۲ یعنی بدون عمل نیک اجر یابند ۱۲ ۱۳ اے چند نازنینان در خاک دفن شده اند ۱۲

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان درنبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار ازین در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه / سپهرم بود کهترین پایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم
که می گفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم / فرومانده با نفس اماره ایم
همی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

۱ دست دعا از ته دل ۱۲ ۲ یعنی هرگاه درخت بی برگ و بار رسد انسان چرا محروم عنایات ایزدی است ۱۲ ۳ یعنی دنبال کنی و کریم نگذارد ۱۲ ۴ تعز من تشاء و تذل من تشاء ۱۲ ۵ یعنی رحمت نازل ۱۲ ۶ یعنی از بسیار زاری ۱۲ ۷ یعنی سوای تو ملجا نیست ۱۲ ۸ یعنی آن قدر سرکشی می نماید که عقل را مغلوب سازد ۱۲ ۹ مراد از جهاد کنندگان ۱۲ ۱۰ بسبب جرات و شجاعت ۱۱ مراد از حالت نزع ۱۲ ۱۲ شریک کردن بخدا ۱۲

امیدست از آنان که طاعت کنند	که بی طاعتان را شفاعت کنند	به پاکان کز آلایشم دور دار	و گر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا	ز شرم گنه دیده بر پشت پا	که چشمم ز روی سعادت مبند	زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار	ز بد کردنم دست کوتاه دار	بگردان ز نادیدنی دیده ام	مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست	وجود و عدم در ظلامم یکیست	ز خورشید لطفت شعاعی بسم	که جز در شعاعت نه بیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است	گدا را ز شاه التفاتی بس است	مرا گر بگیری بانصاف و داد	بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم	که صورت نه بندد در دیگرم	ور از جهل غائب شدم روز چند	کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی	مگر عجز پیش آورم کای غنی	فقیرم بجرم گناهم مگیر	غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست	اگر من ضعیفم پناهم قویست	خدایا بغفلت شکستیم عهد	چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما	همین نکته بس عذر تقصیر ما	همه هر چه کردم تو بر هم زدی	چه قوت کند با خدائی خودی
	نه من سر ز حکمت بدر میبرم	که حکمت چنین میرود بر سرم	

حکایت

سیه چرده ای را کسی زشت خواند	جوابی بگفتش که حیران بماند	نه من صورت خویش خود کرده ام	که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من از زشت رویی چه کار	نه آخر منم زشت و زیبا نگار	از آنم که بر سر نبشتی ز پیش	نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم	توانای مطلق توئی من کیم	گرم رهنمائی رسیدم بخیر	و گر گم کنی باز ماندم ز سیر
	جهان آفرین گر نه یاری کند	کجا بنده پرهیزگاری کند	

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست	که شب توبه کرد و سحر گه شکست	گر او توبه بخشد بماند درست	که پیمان ما بی ثباتست سست

ا؎ یعنی از عمل نیک محروم مکن ۱۲ ۲؎ یعنی بر گناه کردن قدرت مده ۱۲ ۳؎ یعنی هر که مرا ببیند در سایۂ رحمت تو ببیند ۱۲ ۴؎ یعنی آن بدا از توجہ تو بهتر خواهد شد ۱۲ ۵؎ یعنی بجزای اعمال ۱۲ ۶؎ یعنی وعده مغفرت کرده بودی نه مواخذه ۱۲ ۷؎ یعنی از عبادت غافل ماندم ۱۲ ۸؎ یعنی روز الست اقرار معبودیت خود کرده بودیم ۱۲ ۹؎ یعنی اراده من بوقوع نیامد و مشیت ایزدی واقع شد ۱۲ ۱۰؎ یعنی بفعل بادشاه و حکیم ما یرید ۱۲ ۱۱؎ یعنی او را بد صورت گفت ۱۲ ۱۲؎ یعنی آنچه ایزد تعالی بروز ازل مقرر کرده در آن کمی و بیشی ممکن نیست ۱۲ ۱۳؎ یعنی قدرت ندارم ۱۲ ۱۴؎ یعنی از اعمال حسنه ۱۲ ۱۵؎ یعنی از گناه محفوظ ماند ۱۲

بحقت که چشمم ز باطل بدوز	بنورت که فردا بنارم مسوز	ز مسکینیم روی در خاک رفت	غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار	که در پیش باران نپاید غبار	ز جرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملک دگر راه نیست
	تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهی بر دل خستگان	

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود	بتی را بخدمت میان بسته بود	پس از چند سال آن نکوهیده کیش	قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر	بنالید بیچاره بر خاک دیر	که درمانده ام دستگیر ای صنم	بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها	که هیچش بسامان نشد کارها	بتی چون بر آرد مهمات کس	که نتواند از خود براندن مگس
بشفقت کای پای بند ضلال	بباطل پرستیدمت چند سال	مهمی که در پیش دارم بر آر	و گرنه بخواهم ز پروردگار
ور از بت آلوده رویش بخاک	که کامش بر آورد یزدان پاک	حقائق شناسی درین خیره شد	سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست	هنوزش سر از خمر بتخانه مست	دل از کفر و دست از خیانت نشست	خدایش بر آورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش	که پیغامی آمد بگوش دلش	که پیش صنم پیر ناقص عقول	بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد	پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد	دل اندر صمد باید ای دوست بست	که عاجزترست از صنم هر چه هست
محالست اگر سر برین در نهی	که باز آیدت دست حاجت تهی	خدایا مقصر بکار آمدیم	گنهگار امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید	بمقصوره مسجدی در دوید	بنالید بر آستان کرم	که یا رب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین	سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین	چه شائسته کردی که خواهی بهشت	نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست	که مستم بدار از من ای خواجه دست	عجب داری از لطف پروردگار	که باشد گنهگاری امیدوار

ا؎ یعنی در مصیبتی گرفتار شد ۱۲ ۲؎ یعنی مراد او حاصل نه شد ۱۲ ۳؎ یعنی سر این امر برو ظاهر نه شد ۱۲ ۴؎ نزد مجوس خالق خیر دیگرست و خالق شر دیگر یکی را یزدان گویند و دیگری را اهرمن و این شرک جلی ست معاذ الله منها ۱۲ ۵؎ یعنی در عبادت قاصر شدیم ۱۲ ۶؎ یعنی او گفت که مستم از من دست بدار و مرا سرزنش مکن ۱۲ ۷؎ یعنی از حد گذشت ۱۲ ۸؎ یعنی ما سوای الله ۱۲ ۹؎ یعنی مراد روا کن ۱۲ ۱۰؎ او ای دهنده ۱۲

ترا می نگویم کہ عذرم پذیر / در توبہ بازست و حق دستگیر ‖ ہمی شرم دارم ز لطف کریم / کہ خوانم گنہ پیش عفوش عظیم
کسے را کہ پیری درآرد ز پاے / چو دستش نگیرد نخیزد ز جاے ‖ من آنم ز پاے اندر افتادہ پیر / خدایا بفضلت توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاہم بہ بخش / فروماندگی و گناہم بہ بخش ‖ اگر یارے اندک زلل داندم / بنابخردی شہرہ گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر / کہ تو پردہ پوشی و ما پردہ در ‖ برآوردہ مردم ز بیرون خروش / تو با بندہ در پردہ پردہ پوش
بنادانی از بندگان سرکشند / خداوندگارا قلم در کشند ‖ اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناہ / بدوزخ فرست و ترازو مخواہ ‖ گرم دستگیری بجاے رسم / وگر بفگنی بر نگیرد کسم
کہ زور آورد گر تو یاری دہی / کہ گیرد چو تو رستگاری دہی ‖ دو خواہند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دہندم طریق
عجب گر بود راہم از دست راست / کہ از دست من جز کجی بر نخاست ‖ دلم میدہد وقت وقت این امید / کہ حق شرم دارد ز موے سفید
عجب دارم از شرم دارد ز من / کہ شرمم نمی آید از خویشتن ‖ نہ یوسف کہ چندین بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنہ عفو کرد آل یعقوب را / کہ معنی بود صورت خوب را ‖ بجرد ار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت ہمین چشم داریم نیز / بدین بے بضاعت ببخش اے عزیز ‖ بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمت بالخیر

خاتمۃ الطبع

الحمد للہ و المنۃ کہ کتاب فیض انتساب یعنے **بوستان** سعدی علیہ الرحمۃ بعد تصحیح تمام باہتمام بابو کیری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ باہ صفر المظفر ۱۳۵۲ھ مطابق ماہ جون ۱۹۳۳ء بار سی و ہفتم از پیرایۂ طبع آراستہ و پیراستہ شد

ف۱ یعنے ازین شرم میدارم کہ گناہان خود را پیش عفو خدا اے تعالے بسیار پندارم ۱۲ ف۲ اے بفضل خود تو دست مرا بگیر ۱۲ ف۳ زلل بفتحتین لغزیدن مراد از خطا ۱۲ ف۴ یعنے بر احوال ما علم داری ۱۲ ف۵ یعنے بے حساب و کتاب ۱۲ ف۶ یعنے نجات یابم ۱۲ ف۷ یعنے کسے مجال خلاص من ندارد ۱۲ ف۸ یعنے کافر و مومن ۱۲ ف۹ کارکنان قضا و قدر ۱۲ ف۱۰ یعنے نجات دہند ۱۲ ف۱۱ یعنے بر پیران رحمت کمال میفرماید ۱۲ ف۱۲ برادران یوسف علیہ السلام ۱۲ ف۱۳ یعنے صاحب صورت نیکو سیرت ہم نیکو می یابد ۱۲ - ف۱۴ اشارہ بجزاے برادران حضرت یوسف علیہ السلام کہ بضاعت قلیل براے حصول غلہ بردہ بودند ۱۲ ف۱۵ یعنے طاعت و عبادت ندارم مگر امید عفو میدارم ۱۲

اطلاع

صفوۃ المصادر - عرف آمدنامہ مشہور کتاب ہے - ؎ر
انشاء دلکشا مصنفہ منشی فتح محمد صاحب - ۲ر
دستور المکتوبات - ؎ر

انشاء بہار عجم مصنفہ مولوی امانت علی صاحب ۱ر
اخلاق جلالی محشی از ملا جلال الدین محقق دوانی
علم اخلاق مین نہایت خوشخط - عہر

کتب زبان فارسی درس مبتدیان و منشآت وغیرہ

کریما محشی - از تصنیفات شیخ سعدی رحمہ اللہ - ؎ر
انشاء دلاویز - در تلازم شطرنج از مولوی عبد العزیز ۱ر
رقعات عزیزی مصنفہ - ایضاً - ار
در یکتا شرح کریما مصنفہ حافظ محمد نذیر صاحب - ؎ر
بندگی نامہ بطور ترجیع بند مصنفہ کنہیا لال صاحب ار
ما مقیمان فارسی تصنیف شاہ علاء الدین اودھی - ار
ایضاً - اردو - کنہیا لال صاحب نے اردو مین
ترجمہ کیا ہے - ؎ر
محمود نامہ مصنفہ عنصری مشہور کتاب ہے - ؎ر
قافنامہ چراغ نامہ فن بحث اطفال مین - ؎ر
منطق الطیر مصنفہ فرید الدین عطار تصوف مین
بیحد مشہور و معروف کتاب ہے - یہ کتاب جو
عرصہ سے جا بجا نہایت غلط ہو رہی تھی اس مرتبہ
مطبع ہذا نے نہایت سعی و کوشش کرکے اسکو متعدد قدیم
نسخون سے مقابلہ کراکے جدید طرز پر نہایت عمدہ
شائع کیا ہے قیمت عہ

گلشن اسرار تصنیف مولوی انور علی صاحب در تصوف ۱ر
میباید شنید - از مولوی محمد علی رفعت نصائح
اخلاق مین - ؎ر
انشاء خلیفہ مصنفہ خلیفہ شاہ محمد صاحب قنوجی - ۲ر
انشاء تمیز مصنفہ منشی کالی رائے صاحب تخلص تمیز ۱ر
انشاء مادھورام مشہور انشا ہے - ؎ر
رقعات عالمگیری - ؎ر
رقعات قتیل مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل - ۳ر
انشاء منیر شکست مصنفہ منیر لاہوری ؎ر
رقعات ابو الفضل - از تصنیفات ابو الفضل علامی
مشہور کتاب ہے - ۶ر
حسن و عشق - مؤلفہ نعمت خان علی کتخدائی حسن و
عشق مین - ار
تاج المدایح - نثر رنگین تصنیف منشی انوار حسین
تسلیم سہسوانی - ۳ر
المشتہر مینجر بکڈپو نولکشور پریس لکھنؤ



